
با عصبانیت گفتم:
«آروم؟ دارین می‌گین باید ازدواج کنم! با کی؟! حتی نمی‌دونم قراره با کی ازدواج کنم!»

پاپا نگاهم کرد؛
عصبی، غمگین و... مضطرب.

من تنها دخترش بودم.
فقط یه برادر داشتم.
درسته... من پرنسس یه خاندان مافیایی بزرگ بودم.
پاپا یکی از قدرتمندترین آدم‌هایی بود که توی زندگیم دیده بودم.

اشک بی‌اجازه روی گونه‌م لغزید.
«پاپا... لطفاً بگو می‌تونی یه کاریش کنی. خواهش می‌کنم...»

دستش رو آورد جلو و اشکم رو پاک کرد.
«معذرت می‌خوام پرنسس... من همه‌ی تلاشم رو کردم.»

گریه‌م شدت گرفت.
«با کی؟ حداقل اینو بهم بگین!»

دست پاپا مشت شد.
«ایو! رنست.»

چشم‌هام گرد شد.
«همون ایو...؟ پسر پاول رنست و نیلا؟»

سر تکون داد.

فاک.
فاک فاک فاک!

اون آخرین کسیه که دلم می‌خواد حتی بینمش.
شش سال ازم بزرگ‌تره و لعنتی... اون مثل شیطانها البته از نظر من.

با ناراحتی سر تکون دادم، گوشیم رو برداشتم.
«از همتون متنفرم!»

و از اتاق زدم بیرون.
هر دو صدام زدن، دنبالم اومدن، اما اهمیتی ندادم.
کیف و سویچ ماشینم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

دویدم سمت ماشین.
سریع سوار شدم و با گریه‌ی شدید حرکت کردم.

پدال گاز رو تا ته فشار دادم و ماشین عملاً پرواز کرد.

کاش همین الان از خواب بپریم و همه چی به خواب لعنتی باشه.
من فقط نوزده سالمه!
نمی‌خوام ازدواج کنم...
اونم با ایوا!

اصلاً حواسم به رانندگی نیست.
فقط با سرعت دیوونه‌وار از پیچ‌ها رد می‌شم.

تلفنم زنگ خورد.
جدی؟ هنوزم ول کن نیستن؟

ردش کردم و گوشی رو انداختم توی کیفم.
شیشه رو پایین دادم، هوای گرم تابستون ریخت توی ماشین.

گند بزنن این زندگی رو!
لعنت به ترافیک‌های گند انگلیس!
با سرعت زیاد جلوی در بار ترمز کردم.
کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.
سوچ رو پرت کردم سمت دربان و گفتم:
«عذر می‌خوام.»

دربان فقط سری تکون داد و من بدون مکث وارد بار شدم.

با این حال و روز، صورتم که پر از اشک بود، احتمالاً خیلی ضایع به نظر می‌رسید؛
اما مهم نبود.
الان اینجا تنها جایی بود که به ذهنم می‌رسید.

بی‌توجه به اطراف، از بین شلوغی رد شدم و مستقیم رفتم سمت ایوا.
تا من رو دید از جاش بلند شد.
«ماری؟ چیشده؟ این چه حالیه؟»

با گریه بغلش کردم.
«بدبخت شدم ایوا... بدبخت!»

دستم رو گرفت و با عجله سمت راهپله رفتیم.
پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتیم و با کارت، دریه اتاق VIP رزرو شده رو باز کرد.
داخل رفتیم و در رو بست.

یه کاناپه‌ی مخمل قرمز وسط اتاق بود، با نور کم و فضای خفه‌کننده‌ی لاکچری.

ایوا نگاهم کرد و گفت:

«زود باش بگو چی شده مارلین. شبیه یه مرده‌ی متحرک اومدی اینجا! حتی رژ صورتی محبوبت رو هم نزدی.»

آروم اشکم رو پاک کردم.
«امروز... امروز پاپا گفت مجبورم ازدواج کنم.»

با تعجب تقریباً فریاد زد:
«چی؟! شوخی ت گرفته؟!»

شونه بالا انداختم.
«ری‌اکشن منم دقیقاً همین بود.»

«مارلین چی می‌گی؟ با کی؟ کی؟ چرا؟!»

داد زدم:
«هیچی نمی‌دونم ایوا!»

موهایش رو عقب داد و با وحشت گفت:
«پس نوبت منم می‌رسه! دو روز دیگه منم مجبور می‌کنن!»

نگاهش کردم.
«الان من باید بترسم، نه تو.»

لب ورچید.
«بخشید که مامان بابای منم مافیان!»

ابرو بالا انداختم.
«منطقیه.»

دست کشیدم روی صورتم.
«تنها جایی که به ذهنم رسید همین‌جا بود. می‌خوام برم پایین و انقدر بخورم که همه‌چی رو فراموش کنم.»

لبخند شیطننت‌آمیزی زد.
«همراهیت می‌کنم.»

دامن چین خیلی کوتاهی پوشیده بود که دقیق و حساب‌شده دور باسنش نشسته بود،
با یه نیم‌تنه‌ی آبی کمرنگ.
منم دامن و نیم‌تنه داشتم؛ یاسی، با چین‌های ظریف‌تر

در رو باز کردم و بدون مکث رفتیم پایین.

روی صندلی نشستم، آرنجم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

«ودکا.»

بارمن لیوان رو پر کرد و سمت هل داد.
یه نفس سر کشیدم.
سوزشش از گلوم تا معدهم پخش شد.

لیوان رو برگردوندم.
«پرش کن.»

دیگه حساب لیوان‌ها از دستم در رفته بود.

سر چرخوندم و ایوا رو دیدم که وسط جمعی از پسرها می‌رقصید؛
بی‌پروا، آزاد، با خنده‌ای که توجه همه رو می‌کشید.

لیوان بعدی رو نوشیدم و از جا بلند شدم.
سرم گیج می‌رفت، صداها دور و مبهم شده بودن.

وارد جمع شدم.

بدنم رو با ریتم موسیقی رها کردم؛
حرکت‌هام نرم، حساب‌شده و اغواگر بود

کمرم رو با ریتم چرخوندم،
گردنم رو آروم کج کردم،
موهام رو عقب فرستادم.

همه‌چی... برای چند دقیقه بی‌اهمیت شده بود.
پاپا، ازدواج، الیو —
هیچ‌کدوم وجود نداشتن.

پسری با نیشخند جلو اومد.
حرکت‌هاش رو با من هماهنگ کرد.
فاصله مون کم شد.

لبخند کجی زدم.

دستش روی کمرم نشست.
نیشخندی بهش زدم و دستام رو دور گردنش انداختم و همراهیش کردم.
خم شدم سمتم و لب‌هاش بهم کوبید. دستش روی بدنم بالاتر اومد که آروم جدا شد و
گفت:

+بریم طبقه بالا؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
+نه دیگه در این حد. هزار دو دقیقه بگذره.

شونه بالا انداختم و دوباره بوسیدم.

خواست جلوتر بیاد که ناگهان—

مشتی محکم به صورتش خورد
و با شدت به عقب پرت شد.

وحشت زده برگشتم.
صدای خشمگینی از پشت سرم بلند شد:

«بهش دست نزن.»
برگشتم عقب و ماردین رو دیدم که دوباره یقه‌ی پسره رو گرفت، کوبید تو دهنش و داد زد:

«تو به چه جرئتی به خواهر من دست می‌زنی؟ هان عوضی؟!»

تلوتلو خوردم و نزدیک بود بیفتم که ماردین سریع دستم رو گرفت.
«مارلین؟ خوبی؟»

با همون حالت گیج سر تکون دادم. دستم رو محکم‌تر گرفت و منو به خودش نزدیک کرد تا تعادل رو نگه دارم.

داد زد:
«این حرومزاده رو بگیرین! بعداً باهاش کار دارم!»

با دقت بیشتری به صورت پسره نگاه کردم.
اوه لعنتی...
اینکه جکسه!

انقدر مست بودم که نفهمیده بودم دارم کیو می‌بوسم.
و ماردین ازش متنفره، لعنتی.

دستم رو گرفت و از بار بیرون رفتیم.
سمت ماشینش رفتیم.

در فراری مشکیش رو باز کرد و من نشستم صندلی شاگرد.
خودش دوباره برگشت داخل بار و چند دقیقه بعد با کیف و کتم برگشت.

حالت تهوع هجوم آورد بهم.
لعنتی، نباید انقدر مست می‌کردم.

در رو محکم بست و داد زد:
«مارلین داشتی چیکار می‌کردی لعنتی؟!»

وقتی حالت صورتم رو دید، متعجب گفت:
«باز مست کردی؟! مگه نگفته بودی دیگه الکل نمی‌خوری?!»

ابرویی بالا انداختم و با تکیه دادن گفتم:
«نمی‌دونم چند پیک خوردم... ولی دو خط کوکا هم کشیدم.»

دستش رو مشت کرد و با کوبیدن به فرمون گفت:
«لعنتی! دختر تو سعی داری مامان‌بابا رو روانی کنی؟ هان?!»

دست گذاشتم روی صورتم و زدم زیر گریه.
هق‌هق‌هام بلند شد که دستش روی کمرم نشست و منو به سمت خودش کشید.

آروم گفتم:
«پرنسس... بگو چی شده؟»

نگاهش کردم.
«خبر نداری؟»

با سوال نگاهم کرد.
گفتم:
«پاپا گفت باید ازدواج کنم... اونم با لعنتی الیو ارنست!»

دستش مشت شد و اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.
«امروز بهت گفت؟»

سر تکون دادم.
موهام رو نوازش کرد.

«وقتی بابا اینو گفته یعنی تا الان تمام زورش رو زده...»

با گریه گفتم:
«من نمی‌خوام... لعنتی من هنوز دلم نمی‌خواد ازدواج کنم!»

چیزی نگفتم، فقط همون‌طور کنارم موند.

آروم گفتم:
«می‌شه خونه نریم؟»

نگاهی به ساعتش کرد.
«نصفه‌شبه مارلین... الان اگه نری، وضع از این بدتر می‌شه.»

دوباره اشکام راه افتاد.

گفت:

«به جاش فردا صبح زود از خونه می‌برم بیرون، باشه پرنسس؟»

سر تکون دادم.

بعد ناگهان گفتم:

«من نمیام! در رو باز کن می‌خوام برم!»

اخم کرد.

«چرت نگو مارلین.»

داد زدم:

«ماردین در رو باز کن! این در فاکینگ رو باز کن!»

مکت کرد، بعد گفت:

«باشه... با خودم بیا. امشب خونه نمی‌برم.»

سر بلند کردم.

«زیر حرفت نمی‌زنی که؟»

به نشونه‌ی نه سر تکون داد.

نفسم رو بیرون دادم و تکیه دادم.

سقف فراری باز بود و باد، موهام رو به رقص انداخته بود.

گفت:

«گوشیت رو جواب بده. الان نگران شدن.»

نیم‌نگاهی انداختم.

«بی‌خیال مارد... مطمئنم پاپا همیشه چند نفر رو دنبال می‌فرسته. الانم خبر داره با

توام.»

همون‌طور که به جاده خیره بود گفت:

«از حالت هم خبر داره پس. اینکه از توی بار و کلاب پیدات می‌کنم در حالی که انقدر

الکل خوردی که داری پس می‌افتی و چند خط دراگ زدی.»

سر تکون دادم.

«دقیقاً... می‌دونن دخترشون چه کثافتیه.»

نگاه تندی بهم انداخت.

«به خودت اینجوری نگو.»

چشم‌هام رو بستم و گذاشتم باد به صورتم بخوره.

«حقیقتاً... شاید اگه واقعاً ازدواج کنم، نگرانی‌شون کمتر بشه. شاید واقعاً یه سربارم...»

یه اضافی.»

با عصبانیت گفت:
«تو نه سرباری، نه اضافی! تو فقط زیادی دنبال خوش‌گذرونی خودتی!»

ساکت شدم.
ماردین فقط با من این‌طوره.
وگرنه مثل پاپا بی‌رحم و مغروره.
البته اضافه کنم ماردین زیادی خودشيفته و کثافته.

تلفنش زنگ خورد.
با کمی مکث جواب داد. چون به ماشین وصل بود، صدا توی کابین پیچید.

مامان بود.
«ماردین؟ پسرَم؟ از مارلین خبر داری؟»

مارد جواب داد:
«پیشمه.»

مامان نفس راحتی کشید.
«بیاین خونه.»

مارد گفت:
«امشب نمیاد. بذار آروم بشه، فردا میارمش مامان.»
مامان خواست چیزی بگه که مارد مانع شد.
«مامان لطفاً... حالش خوب نیست. نمی‌تونه همچین بی‌انصافی‌ای رو هضم کنه. مانع نشو.»

مامان نفسمش رو بیرون داد.
«حق با توه ماردین. مراقبش باش پسرَم.»

مارد با یه «باشه‌ای» کوتاه تماس رو قطع کرد و نگاهم انداخت.

لبخند کجی زدم و با صدایی که هنوز ته مستی توش موج می‌زد گفتم:
«از کی تا حالا درکی از بی‌انصافی پیدا کردی پسر؟»

آروم خندید و چشم چرخوند.

سرم رو کج کردم.
«کجا می‌ریم؟»

نگاهش رو دوخت به جاده.
«اول برات قهوه می‌گیرم این مستی از سرت بپره، وگرنه آبرو برامون نمی‌مونه.»

چشم چرخوندم، با یه پوزخند ناز.

قبل از اینکه وارد جاده‌ی جنگلی بشه ماشین رو کنار زد.
از کافی‌بار سیار کنار جاده قهوه گرفت و برگشت.

ماگ رو سمتم گرفت.
اخم ظریفی کردم.
«نمی‌خورم، مزه‌ی زهرمار می‌ده مارد.»

ابرو بالا انداخت.
«اون وقت الکل مزه‌ی زهرمار نمی‌ده؟»

شونه بالا انداختم و با صدای کش‌دار گفتم:
«نمی‌دونم... قدرت تشخیصم رفته. احتمالاً چون نئشه‌م.»

قهوه رو به زور گذاشت تو دستم.
«بخور مارلین، وگرنه خودم می‌ریزم تو حلقه‌ت.»

با غرغریه جرعه خوردم و بعد ماگ رو فقط نگه داشتم، وانمود کردم دارم بقیه‌ش رو
می‌نوشم.

ماشین رو روشن کرد و با سرعت باورنکردنی‌ای راه افتاد.

لعنتی... این حس عالیه.

فراری مثل یه حیون وحشی می‌پره جلو.
سقف بازه و باد می‌کوبه تو صورتم.

لبم رو خیس کردم، سرم رو کمی عقب بردم و گذاشتم هوا با موهام بازی کنه.
موهای طلایی‌ام تو باد می‌رقصن و من...
بالاخره دارم نفس می‌کشم.

با یه لبخند شیطننت‌آمیز گفتم:
«به نظرت اگه بفهمن عروسی که می‌خوان یه دختر سرخوش، لوس و پارتی‌بازه، چه
واکنشی نشون می‌دن؟»

مارد بدون اینکه نگاهم کنه، کاملاً جدی جواب داد:
«تو اینطوری نیستی مارلین. چرا فقط این وجه رو می‌بینی؟ تو پرنسس یه خاندانی که
کاملاً اصیل بزرگ شده. از تو باکلاس‌تر کجا هست؟»

متعجب نگاهش کردم.

ادامه داد:

«تو به هنرمند لعنتی‌ای. هر صد سال به بار قلم دستت می‌گیری، ولی هر بار شاهکار می‌سازی. تازه به ستاره‌ی مد و فشنی. فقط به نگاه به لباس‌ها تنگ... از تو بهتر وجود نداره.»

لبخند آرومی نشست روی لبم.
نگاهش کردم.

فکر کنم واقعاً لازم داشتم یکی اینو بهم بگه.

با صدای نرم گفتم:
«ممنونم مارد.»

این از اون لحظه‌های نادره که من و مارد باهم خوبیم.
معمولاً بیشتر شبیه دشمن‌های قسم‌خورده‌ایم.

ماردین بیست و چهار سالشه، پنج سال از من بزرگ‌تره.
بیزینس می‌خونه، من هنر.
با اینکه شخصیت هنری ندارم، اما دست‌هام راه خودشون رو بلدن؛
همه می‌گن وقتی کار می‌کنم، شاهکار خلق می‌شه.

پیچ جاده‌ی جنگلی رو رد کرد و وارد جاده‌ی ساحلی شد.
همون سرعت دیوونه‌وار.

سرم رو به شیشه تکیه دادم.
«سیگار داری؟»

نگاه تندى انداخت.
«این دفعه واقعاً می‌کشم ماری. بس کن.»

با اخم ناز چشم چرخوندم.
«خب بعد اون همه زیاده‌روی، لازمه دیگه.»

سریع گفتم:
«لازم نکرده.»

شونه بالا انداختم و بی‌خیال، نگاهم رو دوختم به بیرون.

مارد داری رو مخ می‌ری پسر.

مارد مثل پاپا موهای مشکی و چشم‌های خاکستری داره.
من برعکسشون، مثل مامان، موهای بلوند و چشم‌های آبی.
دستم رو جلوی باد گرفتم، چشم‌هام رو بستم و به نفس عمیق کشیدم.

سعی می‌کنم بهش فکر نکنم...
اما نمی‌شه.

خوبه بالای سی سال نیست، وگرنه رسماً دق می‌کردم.
تازه بیست‌وپنج سالش شده.

اما انگار هیچ وقت نمی‌خنده.
خشک، سرد، مغرور.

زیاد دیدمش؛ چون تو یه دانشگاه بودیم.
البته درس اون پارسال تموم شد.
الان تو شرکت پدرشه.
مافیا هستن، معلومه که قراره همون راه رو ادامه بده.

ارنست...
حتی فامیلی‌ش هم باعث مورمور تنم می‌شه.

مارد پیچید و ماشین رو نگه داشت.

نگاهی به اطراف انداختم.
لب ساحل...
موج‌های دریا...

اومده بودیم خونه‌ی ساحلی.

در رو آروم باز کردم و پیاده شدم.
مارد هم پیاده شد و همراهم اومد.

سمت دریا رفتم و روی شن‌ها نشستم.
اون هم کنارم نشست.

می‌دونستم کلی کار روی سرش ریخته،
اما امشب ترجیح داده بود برادر باشه.
اونم برای یه شب تو کل زندگیم.

احتمالاً الان باید پیش دوست‌دخترش می‌بود.

زانو هام رو بغل کردم و به دریای روبه‌رو خیره شدم.
دریا شب‌ها آروم‌تره انگار... عمیق‌تر.

اشتباه نکنید، من اصلاً آدم احساساتی‌ای نیستم.
ولی امروز همه‌چی روم اثر معکوس گذاشته.

احتمالاً تقصیر الكله.

آروم گفتم:
«من باید چیکار کنم مارد؟»

نیم‌نگاهی بهم انداخت. لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست.
«بی‌خیال مارلین. پاشو بریم با موتور لهش کنیم. به ده جهنم قسم همین الان می‌کشمش.»

لیم رو جمع کردم.
«اگه الان بکشمش، احتمالاً همه می‌ریزن سرمون و زندگی نازمون رو به گه می‌کشن.»
مکت کردم.
«منظورم از ناز همون گه بود.»

شونه بالا انداخت، خونسرد.
«به تخمم. می‌کشمش، راحت می‌شی.»

لبخند ظریفی زدم.
«ممنون بابت لطفت.»

چند ثانیه ساکت شدم، بعد آروم گفتم:
«مارد؟»

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:
«هان؟»

«تو خونه لباس هست؟ چیزی که بشه پوشید؟»

ابرویی بالا انداخت.
«فکر کنم چند دست لباس دارم.»

سر تکون دادم.
از جام بلند شدم و سمت آب رفتم.

قدم‌قدم جلو رفتم و وارد دریا شدم.

مارد صدام زد:
«کجا میری مارلین؟»

با صدای آروم جواب دادم:
«تو دریا.»

و جلوتر رفتم، درست تو دل آب.

دنبالم اومد.
«دیوونه بازی درنیار، بیا بیرون، تو حال خودت نیستی.»

بدون اینکه برگردم گفتم:
«نگران نباش... نمی‌خوام به خودم آسیبی بزنم. فقط می‌خوام یه کم تو آب باشم.»

اما ظاهراً زیادی جلو رفته بودم.
موج اومد و موهام خیس شد.

افق کم‌کم روشن می‌شد.
آفتاب داشت طلوع می‌کرد...

مارد اومد کنارم.
«لعنتی، منم خیس شدم. بیا بیرون مارلین، بسه.»

همون جا ایستادم.
به طلوع خیره شدم.
اشک‌هام بی‌وقفه سرازیر شد.

لعنت به این زندگی فاکی.

دستی محکم اما گرم روی شونه‌م نشست.
سریع برگشتم.

مارد بود.
با همون نگاه خاکستری نافذش.

«بیا بیرون مارلین... لعنتی دیوونه شدی؟»
چند ثانیه در سکوت نگاهش کردم، بعد دستش رو پس زدم.
«ادای برادرای خوب رو درنیار دیگه... حوصلم سر رفت.»

نگاه جدی و نافذش قفل شد روم.
«مارلین تو چته؟»

با گریه جیغ زدم:
«حالم بده! دلم می‌خواد همه چی تموم بشه! و از اینکه جلوی تو خودم رو ضعیف نشون
دادم لعنتی بدم میاد! از خودم بدم میاد!»

موهام رو از صورتم کنار زد. حرکتش آرام بود، ولی محکم.
نگاهش پر از خشم کنترل شده بود.

«ماری... متوجهی من برادرتم؟ من قرار نیست بهت ضربه بزنم، پرنسس.»

سر تکون دادم.

«می‌دونم.»

از کنارش رد شدم و دوباره به افق خیره شدم.

خورشید آروم‌آروم بالا اومد، تا جایی که کامل خودش رو نشون داد.
نور همه جا پخش شد.
شب تموم شده بود...

صدای مارد اومد:

«مارلین، بسه. بیا بیرون از آب.»

نفسم رو بیرون دادم و برگشتم.
شن‌های خیس زیر پام سرد بودن.

از آب بیرون اومدم و سمت کلبه رفتم.

جلوی آینه ایستادم.

چشم‌هام قرمز، زیر چشم‌هام تیره.
مثل یه ملکه‌ی سقوط کرده به نظر می‌رسیدم.

خدای زیبایی به چه حالی افتاده؟

ظاهراً هم مستی از سرم پریده بود، هم اون مزخرفاتی که زده بودم.

آروم گفتم:

«ماردین، یکی از لباس‌هاتو بهم بده.»

سریع رفت بالا.

چند دقیقه بعد برگشت؛ لباس عوض کرده بود و یه پیراهن مشکی آورد.

از دستش گرفتم.

تو اتاقک کوچیک کلبه پوشیدمش.

پیراهن مردونه روی بدن ظریفم افتاده بود،

موهای خیسم دور شونه‌هام ریخته بود
و کیف یاسی‌ام تو دستم بود.

از کلبه بیرون اومدم.

مارد هم دنبالم اومد.

ریموت ماشین رو زد.

«برمی‌گردد دیگه؟»

سر تگون دادم.
«نمی‌خوام کسی منو با این وضع ببینه... چی به سر اون خدای زیبای اومده؟»

نفسی کشید و سوار شد.

ماشین رو روشن کرد و با سرعتی دیوونه‌وار راه افتاد.

خوبه که با ماشینیم.
هیچ دلم نمی‌خواست کسی منو با پیراهن مردونه‌ی کوتاه ببینه.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و نگاهم رو دوختم به بیرون.

صبح زود بود و لعنتی، باز هم آدم تو خیابون بود.

با سرعتش زود رسیدیم شهر.
جلوی در خونه ترمز کرد.

پیاده شدم، اون هم کنارم اومد.

ترکیب مسخره‌ای بود؛
پیراهن مردونه‌ی مشکی
و کیف یاسی.

در رو هل دادم و وارد شدیم.
چند پله‌ی ورودی رو بالا رفتم و رسیدیم سالن اصلی.

داشتم سمت پله‌های بالا می‌رفتم که مامان و پاپا جلو ظاهر شدن.

بی‌توجه رد شدم که مامان گفت:
«مارلین دخترم خوبی؟ این چه وضعیه؟ کجا بودی؟ چی شده؟»

طبیعیه تعجب کنه.
کی فکرش رو می‌کرد یه روز من با این سر و وضع برگردم خونه؟

قبل از من، مارد جواب داد:
«با من بود. نگران نباش. فقط نیاز داشت آروم بشه.»

صدای پاپا بلند شد:
«مارلین وایسا و جواب بده! کجا فرار می‌کنی؟!»

با حرص برگشتم.

«بله؟ می‌خواین ببینین چطور شبیه یه موجود چندش شدم؟ هوم؟ می‌خواین ببینین سر و وضعم چقدر داغونه؟»

سریع گفت:

«تو شبیه موجود چندش نشدی مارلین. تو هنوزم شبیه یه پرنسسی.»

یه خنده‌ی کوتاه کردم.

«بی‌خیال پاپا... می‌خوام برم سر و وضعم رو درست کنم.»

گفت:

«امشب باید بریم با خانواده‌شون شام بخوریم.»

پوزخند زدم.

«باشه.»

«الیو ارنست»

ابرویی بالا انداختم و با نگاه مشکوکی بابا رو برانداز کردم.

نفسم رو آرام بیرون دادم.

«می‌گین قضیه چیه یا باید تا صد قرن دیگه صبر کنم؟»

شونه بالا انداخت.

«مبارکه. قراره ازدواج کنی.»

نگاهش کردم.

ابروی دیگه هم بالا رفت.

«حالت خوبه؟ اهل شوخی نبودی.»

بی‌تفاوت جواب داد:

«شوخیم کجا بود پسر. با دختر خانواده‌ی دریکوف ازدواج می‌کنی.»

برای اولین بار پلک زدم.

«مارلین؟»

سر تکون داد.

«قصد نداشتم همچین کاری کنم، ولی متأسفانه یه برگ طلایی داشتم و ارزش استفاده

کردم. متأسفم، حق انتخابی داده نشد بهت و—»

وسط حرفش پریدم:

«مهم نیست.»

اخم کرد، بعد متعجب نگاهم کرد.

«مهم نیست؟ من و نیلا انتظار داشتیم الان سقف خونه رو روی سرمون خراب کنی.»

چشم چرخوندم.

«شاید همچین قصدی داشتم... ولی مهم نیست.»

معلومه اگه طرف مارلین باشه، مشکلی ندارم.

اشتباه نکنید—ازش خوشم نیما.

ولی بین همه‌ی گزینه‌ها، منطقی‌ترین انتخابه.

بابا با رضایت سری تکون داد.

«دختر خوبیه. خیلی هم خوشگله.»

بی‌حس گفتم:

«بازم مهم نیست.»

از جام بلند شدم.

«اگه کاری با من ندارین، من برم؟»

مامان گفت:

«امشب قراره باهاشون شام بخوریم. دیر نکنی.»

سر تکون دادم و از خونه زدم بیرون.

سمت ماشین رفتم، ریموت رو زدم و سوار شدم.

مارلین دریکوف رو می‌شناسم.

تو کالج پارسال زیاد دیده بودمش.

البته مگه ممکنه کسی نبینتش؟

باید کور باشی.

زرق و برقش آدم رو کور می‌کنه.

اون بلد توجه جمع کنه.

و برادرش... اسمش چی بود؟ ماردین؟

اون هم بیزینس می‌خوند. البته از من کوچیک‌تره.

من فارغ‌التحصیل شدم و وقته کار جدیه.

ماشین رو روشن کردم.

مسیر شرکت رو گرفتم.

موبایلم رو درآوردم و اسمش رو سرچ کردم.

مارلین دریکوف.

ابرویی بالا انداختم.

بیش از ششصد هزار فالور.
برای یه هنرمند عجیب نیست.

بیشتر عکس‌های خودشه، کنار تابلوهایی که می‌کشه.
زیر یکی نوشته بود:
«همه می‌گن شاهکاره، نظر شما چیه؟»

راست می‌گفتن.
شاهکار بود.

استعدادش توی هنر کورکننده‌ست؛
از اون چیزایی که نمی‌شه نادیده گرفت.

امروز و دیروز هیچ فعالیتی نداشته.

احتمالاً خبر ازدواج رو شنیده.
و حالا توی همون سکوت قبل از طوفانه.

خودم می‌دونم دلش نمی‌خواد ازدواج کنه.
از ظاهر و رفتار آدم می‌شه شخصیتش رو خوند.

صفحه‌ی برادرش رو باز کردم.

ماردین دریکوف.

لعنتی‌ها، چقدر اسمتون شبیه همه.

تو صفحه‌ی اون فقط خودش دیده می‌شه.
اعتماد به نفس لب مرز خودشیفتگی.

یه عکس هم با دوست دخترش گذاشته.
کپشن: «فکر کنم عشق زندگیمو پیدا کردم.»

پوزخند زدم.

پارسال تو کالج دست یکی دیگه رو گرفته بود با همین جمله.

اصلاً به درک.

یه هایلایت داشت به اسم «ماری».

بازش کردم.

روی کاناپه نشسته بود و تو بک گراند، مارلین ایستاده بود و سر یه دختر داد می زد.
روش نوشته بود: «ماری باز هم وحشی شده.»

ماری؟

جالبه.

عکس بعدی کنار هم لب ساحل بود، شب.
خب... ظاهراً رابطه‌ی خواهر و برادری شون محکمه.

از صفحه اومدم بیرون و گوش‌ی رو کنار انداختم.

نگاهم رو به جاده دوختم.

بریم ببینیم

دختر پرحاشیه‌ی سال

از نزدیک کیه.

ساعت هشت و نیم دقیق، موبایلم زنگ خورد.

نفسم رو بیرون دادم و تماس رو جواب دادم.

«بله مامان؟»

صداش اومد:

«ایلیو! ساعت هشت و نیمه. زود باش، لوکیشن رو می فرستم.»

چشم چرخوندم.

«باشه.»

لپ تاپ رو بستم، از جام بلند شدم و کتم رو پوشیدم.

از خونه زدم بیرون، سوار ماشین شدم و راه افتادم.

رستوران خودمون رو انتخاب کرده بودن.

بریم ببینیم قراره جنگ جهانی سوم برگزار بشه

یا یه شام گرم و صمیمی.

حدسم؟ گزینه‌ی اول.

از بین ترافیک رد شدم و بالاخره جلوی رستوران ترمز کردم. پیاده شدم، سوئیچ رو به

دربان دادم و با قدم‌های مطمئن وارد شدم.

بابا رو دیدم. سمت اومد.

«کجایی تو پسر؟»

«کار داشتم.»

نفسی کشید و با هم وارد سالن شدیم.

سمت میز رفتم؛ گوشه‌ی کنار شیشه نشستم.

میز بزرگ و شیکی بود.

راستش علاقه‌ای به رستوران اومدن ندارم، ولی این یکی حداقل استاندارد داشت.

مامان با لبخند اومد، هنوز ننشسته بود که خانواده‌ی دریکوف وارد شدن.

از جا بلند شدم و سری تگون دادم. ترجیح دادم فعلاً حرفی نزنم.

ادوارد دریکوف—پدر مارلین—با اخم نگاهی انداخت. بابا با نیشخند جلو رفت.

«سلام ادوارد.»

ادوارد با طعنه گفت:

«سلام و درد. گمشو اونور نینمت.»

بابا خندید.

«حرص نخور، مرد پیر می‌شی.»

پشت سرش همسرش و بعد مارلین وارد شدن.

مارلین به پیراهن جذب قرمز کوتاه پوشیده بود، هم‌رنگ رژ لبش.

اخم بزرگی روی صورتش نشسته بود.

اخی.

دلم نسوخت.

با حرص کیف قرمزش رو روی میز گذاشت و نشست.

مامانش با خوش‌برخوردی به مادرم سلام داد.

از مادرش خوشم اومد—زن محترمی.

از پدرش نه. البته با این حجم عصبانیت، بی‌دلیل هم نیست.

ادوارد صندلی رو عقب کشید و نشست. بابا روبه‌روش، کنار ماما جا گرفت. بابا با نیشخند نگاهش می‌کرد و اون با اخم جواب می‌داد.

نمایش جالبی بود.
نگاه کوتاهی به روبه‌رو انداختم.

مارلین با اخم مستقیم نگاهم می‌کرد.

پوزخند محوی زدم و لیوان ویسکی رو برداشتم.

ادوارد دستش رو محکم کوبید روی میز.
«فقط شش ماه! بعدش می‌تونه طلاق بگیره!»

بابا خندید.
«باشه مرد، شش ماه. البته بعید می‌دونم بعدش بتونه طلاق بگیره.»

ادوارد نگاهی بهم انداخت، بعد پشت چشم نازک کرد.
«می‌گیره!»

چشم چرخوندم.
«مرد، من دامادت قراره باشم، اونجوری نگاهم نکن!»

داد زد:
«صد سال سیاه! تو دامادم نیستی!»

آروم گفتم:
«احساساتی شدم... می‌خوای به عنوان پسرت ببینیم؟»

بابا زد زیر خنده.

ادوارد با نگاهش داشت منو می‌خورد.

چه عصبی.
تکیه دادم و نگاهی دور میز انداختم.
اینا چرا طوری نگاهم می‌کنن که انگار دارم دخترشون رو می‌بوسم؟

بس کنین.

من که کاری نمی‌کنم! در سکوت فقط دارم این نمایش خانوادگی رو تماشا می‌کنم.

ادوارد گفت:
«پاول! هر خواسته‌ای داشته باشی بدون شنیدن قبول می‌کنم، فقط این ازدواج لعنتی نباشه!»

بابا نیشخند شیطانی‌ای زد و خونسرد جواب داد:
«وسوسه‌انگیز بود... اما نه. من به ازدواج راضیم، ادوارد عزیز.»

ادوارد مشت‌ش رو کوبید روی میز و با عصبانیت از جا بلند شد و سمت دیگه رفت.
بابا هم بلند شد و دنبالش راه افتاد.

احتمالاً رفت دق‌مرگش کنه.

زن‌هاشون هم پشت سرشون از جا بلند شدن—برای اینکه یا همدیگه رو آرام کنن، یا خفه.

لیوان ویسکی‌م رو برداشتم.

نگاهم ناخودآگاه افتاد روی مارلین.

با اون پیراهن قرمز جذب، موهای طلایی که روی شونه‌هاش ریخته بود و اخم ظریفی که جذابیتش رو چند برابر می‌کرد، شبیه یه پرنسس عصبانی بود.

چشم‌های آبی‌ش برق زد و با عصبانیت گفت:
«می‌دونی که همه‌ی این جنگ‌ها بخاطر خواسته‌های احمقانه‌ی تو و پدرته دیگه؟»

شونه بالا انداختم، خونسرد.
«منم امروز فهمیدم. به من چه؟ من که عاشق چشم و ابروی تو نیستم.»

چشم چرخوند؛ اما اون حرکتش بیشتر شبیه عشوه بود تا بی‌تفاوتی.
«به جهنم. خدای جنگ!»

تک‌خنده‌ای زدم.
«خدای جنگ؟ خوشم اومد.»

کیف قرمزش رو برداشت، از جا بلند شد و با غرور گفت:
«برو گمشو! نیست! وای خدا... از فامیلیت هم متنفرم! حتی اسمش مورمورم می‌کنه!»

ابرویی بالا انداختم.
«از اِرنست بدت میاد؟ عجب.»

پشت‌چشمی نازک کرد، صندلی رو عقب کشید و راه افتاد.
من هم از جا بلند شدم.

یادم باشه بعد از ازدواج، خانوم اِرنست صداس بزنم.

چون از فامیلی شاهکار من متنفره.

بی‌لیاقتی درمان نداره—چه می‌شه کرد.

مثل یه پرنسس اشرافی قدم برمی‌داشت؛ صاف، مغرور، با حرکتی که ناخودآگاه نگاه کل سالن رو دنبال خودش می‌کشید.

رسید کنار پدرش و گفت:
«پاپا، بیا بریم... بسه.»

ادوارد سری تکون داد.
«باشه پرنسس، برو ماشین، دارم میام.»

بعد نگاه تندی به بابا انداخت.

بابا گفت:
«شب خوش دخترم.»

من نیشخند زدم.

بابا امشب واقعاً قصد سخته دادن این مرد رو داره.

ادوارد انگشت اشاره‌ش رو جلوی بابا تکون داد:
«فقط شش ماه پاول! بعدش زندگی رو براتون جهنم می‌کنم. بشین و نگاه کن!»

بابا با خنده جواب داد:
«باشه، یه ظرف پاپ‌کورن می‌گیرم و منتظر اون روز می‌مونم.»

ادوارد نگاه تندی بهش کرد، بعد دست زنش رو گرفت و از رستوران بیرون رفت.
شب سرگرم‌کننده‌ای بود.

خوشم اومد.

مامان گفت:
«پاول چرا اینطوری کردی؟!»

بابا چشم چرخوند.
«نیلا! خب شام برای این بود که خوش بگذرونم و حرصش بدم!»

تک‌خنده‌ای زدم.
«صداقتت عالیه پدر.»

نیشخندی زد.
«آدم‌های بد همیشه صادق.»

سر تکون دادم.

«درسته.»

«مارلین»

سرم رو به لبه وان تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.
سعی کردم نفس عمیق بکشم.

شاید با نفس کشیدن بتونم این حجم حرص رو از توی سینه‌م بیرون بریزم.

وایی...

از همه بدم میاد.
حالم از همه به هم می‌خوره.

تو حموم نیمه تاریک، داخل وان دراز کشیده بودم. فقط چند تا شمع دیپتیک و جو مالون
فضا رو روشن نگه داشته بودن و بوی عطر مورد علاقه‌م بایردو بلانش کل حموم رو پر
کرده بود.

کف‌های گرم آب، ترکیب شامپو بدن گرلن ارکیده ایمپریال، ژل حمام تام فورد سولیل بلان
و شیر بدن لامر دور تنم حلقه زده بود.

هوم...
عالیه. دقیقاً همونی که لازم داشتم.

دستم رو دراز کردم و موبایلم رو از روی لبه وان برداشتم.

چی!؟

اون ارنست لعنتی منو فالو کرده؟

خدایا منو سوسک کن راحت شم!

نه... سوسک زشته.
منو پروانه کن لطفاً.

با تردید وارد صفحه‌ش شدم.
چهل هزار تا فالوئر.

اخمی کردم و پست‌هاشو بالا پایین کردم. چیز خاصی نداشت، فقط عکس‌های خودش با
اون نگاه سرد و مغرور. خودشیفته تمام عیار.

یه هایلایت داشت به اسم برو.

زدم روش.

چند تا عکس از خودش و برادرش بود.

خب... نمی‌تونم انکار کنم. خوش قیافه‌ان جفتشون. از اون خوش قیافه‌هایی که حرص آدمو درمیارن.

اما من اهمیت می‌دم؟

معلومه که نه.

با حرص صفحه رو بستم و گوشی رو گذاشتم روی کنسول کنار وان.

از آب بلند شدم، دوش گرفتم و حوله سفید فرت رو دور خودم پیچیدم. موهای خیس رو شونه‌هام ریخته بود.

رفتم تو اتاق و روی تخت نشستم.

به ایوا زنگ زدم. بوق دوم نخورده جواب داد:

«ماری؟ چطوری؟»

نفسم رو بیرون دادم.

«بهترم. کجایی؟»

با خنده سرخوش گفت:

«عمارت هندرسون‌ها... یه پارتی خیلی خفنه.»

ابرویی بالا انداختم.

«ماردین هم هست؟»

سریع جواب داد:

«معلومه که آره. بالاخره دوست دخترش هم هندرسونه. جیمی هم هست.»

خب معلومه که هست.

پسرعموی لعنتیم مثل سایه به ما چسبیده.

گفتم:

«دعوتنامه برام ایمیل شده. الان میام.»

گفت:

«ساعت فاکینگ دوازده شبه سریع باش!»

«باشه» ای گفتم و تماس رو قطع کردم.

رفتم سمت کلوزت.

پیراهن کوتاه کاراملی والتینو رو برداشتم، بالای زانو، از اون مدل‌هایی که اگه زیادی خم بشی دردرس درست می‌کنه.

بیخیال.

کفش پاشنه بلند بنددار قهوه‌ای آکوازورا رو پوشیدم که بندهاش تا بالای ساق پام می‌اومد.

کیف کوچی جکی رو هم برداشتم.

نشستم پشت میز آرایش.

کرم دیور، کمی کانتور شارلوت تیلبری، سایه قهوه‌ای مشکی تام فورد، ریمل ایو سن لوران و آخرش رژ نود کرمی مک.

موهای بلوندم رو باز گذاشتم، فقط با انگشت‌ها کمی حالتش دادم.

عطر باکارات رژ پنج چهار صفر رو روی گردنم زدم.
چیه؟ من به گرون بودن برند هام اهمیت میدم.

سوچ رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

پله‌ها رو پایین می‌اومدم که قبل از باز کردن در عمارت صدای پاپا از پشت سرم اومد:

«پرنسس؟ کجا میری دخترم؟»

نفسم رو بیرون دادم، برگشتم سمتش و با لبخند مصنوعی گفتم:
«پاپا؟ خوابیدی؟»

لعنتی ما که چند ساعته از اون شام نفرین شده برگشتیم.
چرا هنوز کت و شلوار تنشه؟

گفت:

«یه جلسه آنلاین داشتم. حالا می‌گی کجا داری میری؟»

گفتم:

«پیش ماردین. فقط می‌خوام یکم حالم عوض بشه پاپا.»

ابرویی بالا انداخت.

«مطمئنی پرنسس؟»

سر تکون دادم.

«مطمئن باش پاپا.»

سری تگون داد.
«باشه.»

لبخندی زدم و سریع از خونه خارج شدم.

ساعت یک شب از خونه بیرون زدن موفقیده؟

نه.

من معمولاً این ساعتاً تازه گرم می‌شم.
در ماشینم رو باز کردم و سوار شدم، استارت زدم و سمت لوکیشن حرکت کردم.

یه نوتیفیکیشن روی صفحه پرید.

همون‌طور که نگاهم به جاده بود، گوشی رو برداشتم.
ایمیل.

فرستنده ناشناس.

یه دعوت‌نامه مجازی؟

زدم روش.

وات د فاک؟
کارت عروسی خودمه؟!

۶ آگوست؟

یعنی فاکینگ پنج روز دیگه؟!

با حرص گوشی رو پرت کردم روی صندلی کناری و پام رو محکم‌تر روی گاز فشار دادم.

عیسی مسیح... داری منو تست می‌کنی؟ لطفاً بس کن، چون دارم روانی می‌شم دیگه!

چراغ‌های عمارت هندرسون از دور برق می‌زد.
جلوی دروازه‌های آهنی مشکی مات وایسادم، کیفم رو برداشتم و پیاده شدم.

با خونسردی مطلق سمت ورودی رفتم که یکی از نگهبان‌ها جلو اومد.

«کارت دعوت؟ نمی‌تونی همین‌جوری وارد بشی.»

ابرویی بالا انداختم.
این پارتی برای برادر خودمه، پس مال منم حساب می‌شه.
بی‌حوصله ایمیل رو جلو صورتش گرفتم. فقط یه نگاه کرد.

در حالی که رد می‌شدم، زیر لب گفتم:
«اخراجی. بی‌مصرف.»

وارد حیاط شدم.

همه‌جا پر بود از دختر و پسرهایی که با ریتم موزیک می‌رقصیدن. نورهای بنفش و طلایی روی لباس‌های برنزشون می‌لغزید، بوی باکارات رژ با هوای شب قاطی شده بود، و روی میزهای مرمری کنار استخر بطری‌های کریستال لوئی سیزدهم، دوم پرینیون و آرمند دو بریگناک مثل جواهر می‌درخشیدن.

از بین جمعیت رد شدم و وارد عمارت شدم.

مایکل هندرسون عزیزم.

سمتش رفتم. با نیشخند نگاهم کرد.

کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم:
«نگهبان دم در اخراجه. زودتر بگو وسایلتو جمع کنه و بره گم شه.»

خندید و بغلم کرد.
«عزیزم؟»

خب... ظاهراً امشب باید با مایک قشنگم خداحافظی کنم.

من آدم متعهدی نیستم، ولی قصد جدا شدن ازش هم نداشتم.
اما وقتی پنج روز دیگه عروسمه، مجبورم.

لبخند زدم، دستم رو دور گردنش انداختم و لب‌هاش رو بوسیدم.

امیدوارم قضیه بوسیدن جکس تو بار به گوشش نرسیده باشه. که قطعاً نرسیده.

دستش روی کمرم نشست و نگاهم کرد.
«چرا جواب تلفنم رو ندادی ماری؟»

چشم چرخوندم.
«گویشیم سایلنت بود عزیزدلم.»

سر تکون داد و دستم رو گرفت. از عمارت بیرون رفتیم و کنار یکی از میزهای وی‌آی‌پی

ایستادیم.

اوه.

ماردین و الا کنار میز بودن.

الا هندرسون. خواهر مایکل.

مارد با دیدنم گفت:
«ماری؟ فکر نمی‌کردم بیای.»

لبخند مصنوعی اشرافی زدم.
«مگه می‌شه از دست بدم.»

تلفن مایک زنگ خورد و رفت گوشه‌ای جواب بده.

مارد طوری که الا نفهمه، سمتم خم شد.
«داری فاکینگ چه کاری می‌کنی؟ هنوز ازش جدا نشدی؟»

بی‌خیال گفتم:
«نو نو داداشی، آخر شب بهش می‌گم.»

با عصبانیت پچ‌پچ کرد:
«متوجه‌ای چی می‌گی؟ می‌خوای بعد از خوش‌گذرونی آخر شب بگی قراره ازدواج کنی؟»

چشم چرخوندم.
«مگه من دلم می‌خواد ازدواج کنم؟ یکم مظلوم‌نمایی می‌کنم، حل می‌شه.»

مشکوک نگاهم کرد، بعد بی‌تفاوت برگشت سمت الا.

تنها پارتنری که تا الان مارد باهاش مشکل نداشته، مایکل بوده
گارسون سمتم اومد.
از روی سینی‌اش یه لیوان لوئی سیزدهم رمی مارتن برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم.

هوم... گرم و عمیق بود.
خوشم اومد.

ماردین گفت:
«زیاد نخور!»

چشم چرخوندم.
«باشه.»

مست کردن تبدیل شده به یکی از تفریحات موردعلاقه‌م.
حداقل چند ساعت از دنیای واقعی فرار می‌کنم.

مایک سمتم اومد و کنارم ایستاد.

لبخند زدم و نگاهش کردم.

دلم نمی‌خواست ازش جدا بشم.
نه این‌که عاشقش باشم یا حتی دوستش داشته باشم...
ولی باهاش بهم خوش می‌گذشت، لعنتی.

ریتم آهنگ که تند شد، دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:
«بیا دیگه.»

چشم چرخوند. زیاد اهل رقص نبود، ولی بالاخره همراهم شد.

مایک هم از خانواده مافیاست. غرور خاص خودش رو داره.
کنار هم... کاپل خوبی بودیم.

همراهش به گردن و کمرم تاب دادم، موهام رو عقب زدم.

خم شد سمتم و لب‌هام توی لب‌هاش گم شد.
لب پایینم رو بین دندون‌هاش گرفت...

که یهو با یه مشت محکم پرت شد عقب!

لعنتی!

برگشتم و با صورت الیو ارنست روبه‌رو شدم.

این لعنتی اینجا چی کار می‌کنه؟!

مایک با عصبانیت سمتش هجوم آورد و داد زد:
«چه گهی می‌خوری؟!»

خواست مشت بزنه که الیو جاخالی داد.

مچ دستم رو گرفت و گفت:
«نمی‌تونی ابروی منو این‌جوری ببری.»

داد زدم:

«چی می‌گی مرتیکه?!»

نگاه تندى بهم انداخت.

«وقتى خبر ازدواجمون پخش شده، تو حق نداری این جورى بیای پارتى و با مردا برقصی.»

مايك نعره زد:

«چى می گى تو؟! چه ازدواجى؟! چه مردى، من دوست پسرشم!»

اليو ابروى بالا انداخت.

«بودى. از فعل گذشته استفاده کن، چون ديگه نیستى. قراره زن من بشه تا پنج روز ديگه.»

مارد اومد بينمون و داد زد:

«پس توى! حالا كه هنوز ازدواج نكردين! حق نداری با مارلين این طوری حرف بزنى!»

اليو با پوزخند گفت:

«نه بابا؟ عجب برادرى... كيف كردم.»

مايك گيج نگاهم كرد.

«مارلين توضيح بده فاكينگ چه خبره اینجا، چون من هيچى نمی فهمم!»

همون لحظه جيمى رسيد.

«اوه... همه چى ريخته شده وسط كه.»

جيمى، همون پسر عموى دلگم.

گفتم:

«من مجبورم با این ارنست ازدواج كنم. خودمم تازه فهميدم. ازدواج اجبارى.»

مايك داد زد:

«و اينو الان به من می گى؟!»

اليو جلو اومد، با خونسردى كامل:

«حق نداری سرش داد بزنى.»

مايك ابروهاش بالا رفت.

«لعنتى تا همين چند لحظه پيش دوست دختر من بود!»

اليو شونه بالا انداخت.

«حالا نامزد منه.»

جيمى گفت:

«فكر نمی كردم يه روزى دعوا سر ماری بينم.»

من و مارد هم زمان نگاه تندى بهش انداختيم.

جیمی شونه بالا انداخت که الیو نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:
«اشتباه نکن، من سر کسی که قراره زنم باشه دیگه دعوا نمی‌کنم. چون درکل زنمه!»

ماردین تک خنده‌ای زد و گفت:
«اوها! دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی.»

الیو چشم چرخوند و گفت:
«میشه نقش ابرقهرمان بازی کردنم تموم کنی؟»

و بعد دستم رو گرفت و گفت:
«تو هم با من می‌ای.»

گفتم:
«دوبار؟ عمرا اگه باهات پیام!»

ماردین اومد سمتم و گفت:
«اون هیچ‌جا با تو نمیاد.»

الیو ابرویی بالا انداخت و گفت:
«میشه دخالت نکنی؟ دارم از این ابروی ریزی فلاکت‌بار نجات‌تون میدم. تو که دلت
نمی‌خواد سر تیترو روزنامه‌ها بشی؟ هوم؟»

ماردین با حرص نگاهش کرد.

الیو پوزخندی زد و با کشیدن دستم سمت خودش، ما رو سمت خروجی برد.

داد زدم:
«من با تو جایی نمیام!»

بدون نگاه کردن بهم گفت:
«خیلی حرف می‌زنی.»

به جلوی ماشینش رسیدیم. با زدن ریموت، در رو باز کرد.

یه بوگاتی وایرون مشکی بود، لعنتی، با براقیت الماس‌گونه.
در جلو رو باز کرد و مجبورم کرد بشینم. بعد دور زد و در سمت خودش رو باز کرد و پشت
فرمون نشست.

حرکت که کرد، با عصبانیت جیغ زدم:
«من با تو هیچ قبرستونی نمیام!»

بیتفاوت جواب داد:
«نظرتو نپرسیدم!»

با حرص تکیه دادم و روم رو کج کردم.
گفت:

«سه ساعت پیش قرمز بودی، یکدفعه قهوه‌ای شدی. کی وقت کردی؟ من درکت نمی‌کنم.»

پشت چشمی نازک کرد.

در رو باز کنم بیرون؟ نگاهی به در کردم که گفت:
«حتی فکرش هم نکن!»
و بعد قفل کودک رو زد.

حرصی جیغ زدم:
«لعنتی می‌خوام برم!»

با همون نیم نگاه خونسردش گفت:
«منم دارم می‌رسونمت. دارم لطف می‌کنم بهت.»

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
«این همه غرور از کجا میاد، آقای اِرنست؟»

اونم ابرویی بالا انداخت و گفت:
«به شما ربطی نداره، خانوم دریکوف.»

حرصی نگاهش کردم.
داره از یه مسیر لعنتیه دیگه میره!

داد زدم:
«خونه ما از این سمت نیست! کجا داری منو می‌بری!؟»

اونم داد زد:
«ته جهنم! جاده اصلی ترافیکه، دارم از جای دیگه میرم!»

اخمی کردم و رو برگردوندم.
هنوز هیچ ازدواج لعنتی‌ای نکردیم ولی منو از پارتی شبانه‌ی قشنگم بیرون کشید!
خدا لعنتت کنه، اِرنست.
گند بزنی لهجه بریتیشت، گند بزنی زندگیتو.
بمیری، من راحت بشم زن تو نشم فقط.

نیم‌نگاهی انداخت و بیتفاوت به راهش ادامه داد.
چنگالو بکوبی وسط چشماش کور بشه تا با اون چشمای لعنتیش نگاه نکنه.

یدفعه برگشت سمتم و گفت:
«می‌دونم شیفته شدی، ولی لازم نیست انقدر خیره نگاه کنی.»

متعجب اخمی کردم و داد زدم:
«عیسی مسیح! ظهور کن لطفا، چون دارم فاکینگ روانی میشم!»
پوزخندی زدم و اِرنست با سرعت دیوانه‌وار ادامه داد. این مرد قسم خورده منو دیوونه کنه، چون هیچ دلیل فاکی دیگه‌ای نمی‌بینم.

تلفنش زنگ خورد که برداشت. نمی‌دونم کی پشت خط بود، اما جواب داد:
«مراقبتش باش تا پیام، نذار بیرون بره وگرنه دردسر درست می‌کنه.»

پیچی رو دور زد و ادامه داد:
«در ضمن به بابا چیزی نگو! نیاز نیست بیخود دردسر درست کنیم!»

و بعد تلفن رو قطع کرد.

با دست روی سینه و اخم نشستم و به روبه‌رو نگاه کردم.
گفت:

«میشه مثل برج زهرمار نشینی؟»

نیم نگاهی انداختم و اخم غلیظ‌تر شد.
برو بمیر، کثافت.

بعد از چند دقیقه جلوی در عمارت نگه داشت و گفت:
«امیدوارم دیگه نیاز نباشه از بغل پسرای دیگه جمعیت کنم.»

با حرص در ماشین رو باز کردم و گفتم:
«برو بمیر!»

و بعد محکم کوبیدم و بستمش. حرومی.

با قدم‌های تند سمت درب ورودی رفتم و کلیدم رو در آوردم.
نمی‌خوام با این وضع عصبانیت سر و صدا راه بندازم، اما ظاهراً نمیشه!
چون صدای ماردین و جیمی از پشت سرم اومد.

ماردین سمتم اومد و گفت:
«خوبی ماری؟»

با حرص گفتم:
«برو بمیر. انقدر از سر تیر مجله‌ها شدن می‌ترسی!؟»

اخم کرد و داد زد:
«من از چیزی نمی‌ترسم! نمی‌خواستم فاجعه پیش بیاد!»

جیمی گفت:
«بیخشید بین کلامتون، ولی عمو و زن عمو الان بیدار می‌شن و به فاک می‌ریم همگی.»

با حرص کلید رو انداختم داخل قفل، بازش کردم و وارد شدیم.
پله‌ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، که ماردین و جیمی هم اومدن داخل و در رو بستن.

ماردین گفت:
«تو نمی‌تونی شخصیت شاهکار منو زیر سوال ببری.»

با اخم و عصبانیت گفتم:
«گمشو حرومی.»

داد زد:
«با من درست صحبت کن، مارلین.»

پوزخندی زدم و گفتم:
«یه بار مثل آدم باش، مارد! یکبار نشون بده که برادرمی! نه یه آدم معمولی!»
جیمی خودشو انداخت روی تختم و به دعوا من نگاه کرد.

ماردین گفت:
«تو الان داری برادری منو زیر سوال می‌بری؟ من بهترین برادری‌ام که می‌تونی داشته باشی!»

داد زدم:
«ریدم تو برادری! تو یه عوضی مغرور خودشیفته‌ای! کثافته عوضی! حالم ازت بهم می‌خوره!»

داد زد:
«اگه من برادر خوبی نیستم برات، خب تو هم اصلاً خواهر خوبی نیستی! واقع بین باش! تو هم فقط به فکر خودتی! ولی من به فکر تو هم هستم! هیچوقت ننشستم ناراحتی تو بینم، ولی تو اصلاً برات اهمیت نداشت من کدوم قبرستونی هستم! اونی که انقدر فاصله بینمون انداخت تو بودی نه من!»

جیمی لایک نشون داد و گفت:
«اینو موافقم. اونی که زیادی بی‌تفاوته تویی، مارلین.»

داد زدم:
«تو خفه! اضافی.»

ماردین داد زد:
«چه؟! داره حقیقتو می‌گه! اونی که انقدر از همه عالم و آدم فاصله می‌گیره تویی! امروز علاوه بر خراب شدن شب، تو مال منم خراب شد!»

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
«منظورت چیه؟»

جیمی گفت:

«الا ازش جدا شد، چون فکر کرد خانوادگی دارین بازیشون می‌دین. چون برادرشو بازی دادین.»

گفتم:

«متاسفم، مارد...»

که ماردین با باز کردن در اتاق بیرون زد و گفت:
«دیگه مهم نیست!»

سریع سمت در رفتم، اما اون ادامه پله‌ها رو بالا رفت.

جیمی گفت:

«کاش انقدر دعوا نمی‌کردی باهاش، ماری.»

گفتم:

«تو باید بهم می‌گفتی!»

شونه بالا انداخت و گفت:

«من تو روابط شخصیش دخالت نمی‌کنم.»

تک خنده‌ای زدم و گفتم:

«مثل سگ زر می‌زنی، جیمی.»

در اتاق رو باز گذاشتم و کفش‌های پاشنه‌بلندم رو درآوردم.
بی‌حوصله پرت‌شون کردم سمت تخت که جیمی داد زد:
«داشت می‌خورد به دهنم!»

داد زدم:

«به تخم.»

پشت‌چشمی نازک کرد و گفت:

«نکنه جدیداً تغییر جنسیت دادی؟»

نیم‌نگاهی انداختم و با حرص گفتم:

«اون دهن‌تو ببند بذار یکم استراحت کنه، جیمی.»

سرم سنگین بود. ذهنم شلوغ‌تر از همیشه.

باید می‌رفتم ببینم مارد لعنتی چشه.

باید بفهمم داستان این عروسی پنج روز دیگه دقیقاً چیه.

باید بفهمم من کجای این زندگی فاک‌ی ایستادم!

هنوز قدم برنداشته بودم که صدای ویولن کل عمارت رو گرفت.
نه آروم.

نه معمولی.

یه نت کلاسیک غمگین، عمیق، کشدار... با حجمی که از مرمر دیوارها رد می‌شد و مستقیم می‌نشست روی استخون.

من و جیمی به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم:
«هولی شت!»

جیمی مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و گفت:
«دو سال لعنتی بود ماردین ویولن زده بود! ریدم تو این زندگی!»

دستم رو روی صورتم کشیدم و زمزمه کردم:
«باید چیکار کنیم...؟»

گفت:
«نمی‌دونم لعنتی! ولی نباید نزدیکش بشیم!»

از اتاق بیرون رفتم و پایین پله‌های مرمری ایستادم.
نور لوستر کریستالی مثل آب طلا روی نرده‌ها می‌ریخت.
جیمی کنارم وایساد.

مامان با ریدوشامبر ابریشمی‌ش از راهرو اومد سمتمون و گفت:
«چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده که برادرت بعد اینهمه مدت، ساعت چهار صبح داره ویولن می‌زنه!؟»

برگشتم سمتش که دقیق نگاهم کرد و گفت:
«تو گریه کردی؟ زیر چشمت سیاه شده!»

آروم گفتم:
«یکم... ولی مهم نیست.»

خواست چیزی بگه که قطعه وارد اوج شد.
ریتم تندتر، زخمی‌تر.
صدا کل عمارت رو تسخیر کرده بود، انگار مارد داشت با سیم‌ها فریاد می‌زد.

مامان با نگرانی گفت:
«میشه بگین چه اتفاقی افتاده بچه‌ها!؟»

جیمی گفت:
«بیخیال ماری، من می‌گم.»

نفسمو بیرون دادم.

گفت:

«رفتیم پارتی هندرسون‌ها. دختر قشنگت هنوز از مایکل هندرسون جدا نشده بود... بعد وقتی مایکل داشت مارلین رو می‌بوسید که البته به معنای واقعی داشت قورتش—»

داد زد:

«خفه شو جیمی!»

چشم چرخوند و گفت:

«باشه وارد جزئیات نمی‌شم. همون لحظه که مایک داشت ماری رو می‌بوسید، اون ارنست وارد شد، کوید تو دهنش و ماری رو برد. مارد خواست جلوشو بگیره، ولی اون مردک گفت با این آبروریزی‌ها سر تیر مجله‌ها می‌ریم. غرورش اجازه نداد ادامه بده... و ماری با ارنست رفت.»

مامان متفکر سر تکون داد و گفت:

«خب... اون قسمتی که باعث این حالش شده کدومه؟»

جیمی گفت:

«الا هندرسون... دوست دختر ماردین. امشب ازش جدا شد.»

مامان نفسشو آهسته بیرون داد:

«زیاد نباید سمتش بریم. می‌دونین ویولن راه آروم کردنشه... که مردم رو قتل عام نکنه.»

پاپا با قدم‌های خونسرد نزدیک شد و بیتفاوت گفت:

«بذار بره قتل عام کنه، شاید آروم شد. اینجوری نمی‌شه.»

مامان با عصبانیت برگشت سمتش:

«دیوونه شدی ادوارد؟ نمی‌خوام بذارم با این حال بره بقیه رو بکشه!»

من همون‌جا، با موهای بلوند آشفته، آرایش نیمه‌پاک‌شده، پیراهن کاراملی گرون‌قیمت و قلبی که داشت از سینه می‌زد بیرون، فقط به صدای ویولن گوش می‌دادم.

صدای برادرم.

صدای شکست.

صدای مافیایی که بلد بود دردش رو فقط با موسیقی بیرون بریزه.

و وسط همه‌ی این تجمل، کریستال، ابریشم و قدرت...
من بودم.

مارلین دریکوف.

دختری که قرار بود پنج روز دیگه عروس بشه،
بی‌اینکه بدونه دقیقاً قراره تو چه جهنمی قدم بذاره.
دستی به موهام کشیدم و عقب دادمشون.
واقعاً وضعیت خونه‌مون رو بین محض رضای خدا.

من قراره به زور ازدواج کنم.
دوست دختر اون ازش جدا شده.
یه دعوای اساسی راه افتاده.
برادر روانی من برگشته به عادت‌های روانی همیشگی‌ش.

این چه زندگی فاکتی‌ایه که ما داریم؟

برگشتم سمت پاپا و گفتم:
«جدی عروسی پنج روز دیگه‌ست؟!»

بابا با صدای بلند گفت:
«چی؟!»

موبایل رو درآوردم و ایمیل رو نشونش دادم.
با عصبانیت دستی به صورتش کشید و گفت:
«خدا لعنتش کنه... الان من میرم اون ویولن رو از دستش می‌گیرم، بعد با هم میریم
ارنست‌ها رو می‌کشیم. شاید هندرسون‌ها رو هم کشتم.»

جیمی خیلی خونسرد گفت:
«سر راه چند کیلو شکلات و نوتلا هم بخرین.»

بابا ابروی بالا انداخت:
«برای چی؟»

جیمی شونه بالا انداخت:
«ماری وقتی عصبیه، کاکائوهای خونه رو تخلیه می‌کنه.»

ابروهام بالا رفت.
گفتم:
«چه دقتی.»

نیشخند پهنی زد:
«می‌دونم، خیلی خوبم.»

با حرص نگاه تندى بهش انداختم.

پاپا شروع کرد از پله‌ها بالا رفتن که سریع جلوش رو گرفتم و گفتم:
«بذار من برم پیشش... چون تقصیر منه.»

پاپا جدی نگاهم کرد و گفت:
«هیچ چیز تقصیر تو نیست، پرنسس.»

چتری‌هام رو پشت گوش دادم و آرام گفتم:

«میرم پیشش...»

و با قدم‌های آهسته پله‌ها رو بالا رفتم.
طبقه سوم.

پاهای لختم روی سرامیک‌های سرد می‌نشست.
جلوی در استودیو ایستادم.

استودیوی من و دنیای ماردین.
تابلوهای نیمه‌تمام من کنار ویولن‌های دست‌سازش.
ترکیب هنر و خشونت.

نفسی کشیدم و آرام در رو باز کردم.

بی‌هیچ واکنشی به حضورم، ویولن می‌زد.
همون قطعه‌ی زخمی.

رفتم جلو، دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و آرام گفتم:
«مارد؟»

ایستاد.
نفسی کشید و ویولن رو گذاشت روی زمین.

گفتم:
«خوبی؟»

ابرویی بالا انداخت و گفت:
«اگه اون اِرنست لعنتی رو بکشم، آره خوبم. البته کشتن جکس هم کمک می‌کنه.»

اوه.
جکس.
همونی که تو بار داشت منو می‌بوسید و ماردین مشیت کوبید تو صورتش.
چند ساله تشنه‌ی خون هم.

نیشخندی زدم و گفتم:
«خب چرا جکس رو نمی‌کشی؟»

مکث کردم، بعد با شیطننت اضافه کردم:
«البته به شرطی که لو ندمت.»

ابرویی بالا انداخت.

لبخند لوند و آرومی زدم و ادامه دادم:

«منم میام.»

نگاهم کرد.
اون نگاه خاکستری خطرناک
چشم چرخوند و با تکیه‌ی تنبل‌وار به کانپه‌ی چرمی ایتالیایی گفت:
«نمی‌خوام.»

نفسم رو آرام بیرون دادم، کنارش نشستم و پا روی پا انداختم.
با صدایی نرم اما زهرآلود گفتم:
«بیخیال شو مارد... تو دنیا از الا بهتر هم هست. تازه نصف دخترای این شهر حاضرن فقط
واسه یه نگاهت بمیرن. خودت که می‌دونی.»

نیم‌نگاهی بهم انداخت، بعد پلک‌هاش رو بست.
صدایش پایین اومد:
«هیچ‌کدومشون الا نمی‌شن، مارلین.»

موهام رو با حرکت ظریفی پشت گوش دادم.
با لحنی که سعی می‌کرد خونسرد باشه گفتم:
«خب الان چیکار کنیم؟ می‌خوای مثل افسرده‌های اشرافی بشینی یه گوشه؟ تو واقعاً
روانی‌ای چون. نرمال نیست بعد دو سال چهار صبح ویولن بزنی.»

بی‌تفاوت گفت:
«کی گفته ول می‌کنم؟ همین الانشم نگهبان فرستادم دنبالش. بهم گزارش می‌دن
کجاست. ضمن اینکه ویولن زدنم ربطی به روانی بودنم نداره.»

ابرویی بالا انداختم:
«نه بابا؟ پس نشونه‌ی چیه؟ سلامت روان؟»

نگاهش جدی شد.
بعد دوباره سرد، خونسرد، کشنده:
«نگفتم نرمالم. ولی فشارهای روحیم برگشته. حس می‌کنم اگه یکی رو نکشم، نمی‌تونم
به حالت عادی برگردم. البته انتظار درک ازت ندارم.»

پشت‌چشمی نازک کردم، انگشت وسطمو بالا آوردم:
«فاک یو.»

بلند شدم و رفتم سمت بوم‌های عظیم گوشه‌ی استودیو.
یکی از بزرگ‌ترین‌ها رو برداشتم.
پلاستیک محافظش رو با حرص کندم و به پایه‌ی طلایی تکیه دادمش.

مارد ابرویی بالا انداخت:
«چه گهی می‌خوای بخوری؟»

بدون اینکه برگردم گفتم:
«مسابقه‌ی روانی بودن، بینیم کی بیشتر روانیه. یه موسیقی با ریتم وحشی بزن. سریع.
خشن.»

لبخند کمرنگی زد.
به دسته‌ی کاناپه تکیه داد، ویولن دست‌سازش رو برداشت.

اون ویولن...
چوب تیره‌ی فرانسوی، سیم‌های سفارشی، صدایی که استخون رو می‌برید.

گفتم:
«سه... دو... یک.»

آرشه رو کشید.

صدا مثل تیغ افتاد وسط هوا.
ریتم تند.
خشن.
پر از خشم مهارشده.

از قفسه رنگ، قرمز کارمینی برداشتم و بی‌رحمانه پاشیدم وسط بوم.
رنگ مثل خون روی بوم دوید.

قلم‌موی ضخیم رو گرفتم و شروع کردم ضربه زدن.
محکم.
نامنظم.
بعد مشکی عمیق.
سیاه شب.

ماردین پابه‌پای من می‌زد.
آرشه‌اش دیگه فقط موسیقی نبود—
اعتراف بود.
فریاد بود.
سوگواری اشرافی.

ریتمش بالا رفت.
نت‌ها مثل گلوله تو فضا شلیک می‌شدن.

شروع کردم به کشیدن یک چشم.

نه یه چشم معمولی.

چشمی عظیم، پر از ترکی، با مردمکی که انگار تمام جهنم رو دیده.

خط‌ها رو با جسارت می‌کشیدم.
سایه‌ها رو لایه‌لایه می‌ساختم.
پلک بالا سنگین، خسته، مغرور.
پلک پایین لرزان، زخمی.

اون چشم داشت نگاه می‌کرد.
قضاوت می‌کرد.
می‌بلعید.

قرمزها رو با مشکی ترکیب کردم.
رگه‌های خون کنار سفیدی چشم.
انعکاس نور مثل تیغه‌ی شمشیر.

ویولن ماردین رسیده بود به اوج.
انگشت‌هایش روی سیم‌ها می‌دوید.
آرشه می‌لرزید.
صدا کل عمارت رو تسخیر کرده بود.

در همون لحظه، در استودیو باز شد.

پاپا تو چارچوب در ایستاد.

هر دومون ایستادیم.

برگشتم سمتش:
«پاپا؟ اتفاقی افتاده؟ چرا اینطوری نگاهمون می‌کنی؟»

نگاهش رفت روی ویولن مارد.
بعد روی دست‌های قرمز من.
بعد روی بومی که نصف یک چشم جهنمی روش شکل گرفته بود.

آه کشید:
«دارم می‌بینم بچه‌هام چطوری مسابقه‌ی روانی بودن گذاشتن. شما چتونه؟ معمولاً این
ساعت آدم‌های نرمال خوابن.»

به بیرون اشاره کردم.
با خونسردی اشرافی گفتم:
«دیگه داره طلوع می‌کنه.»

سر تکون داد:
«شما حالتون خوب نیست.»

ماردین تک‌خنده‌ای زد:

«اینو خودمون می‌دونیم. به نظرت دوباره قرص‌هامو شروع کنم؟»

پاپا محکم گفت:

«هیچ وقت نمی‌دارم اون قرص‌های لعنتی رو بخوری. برو هرکی رو می‌خوای بکش، خودتو خالی کن.»

بعد نگاهش افتاد روی من.

نرم‌تر شد:

«پرنسس... برای تو ایده‌ای ندارم. چون کاملاً حق داری.»

بغض لعنتی دوباره راه گلوم رو بست.

سمتش رفتم و خودمو تو آغوشش انداختم.

زمزمه کردم:

«پاپا... تو قدرتمندترین آدمی هستی که می‌شناسم. چطور نمی‌تونی تنها دخترتو نجات

بدی؟»

نفسش رو آروم بیرون داد.

دست بزرگ و گرمش نوازش‌وار لابه‌لای موهام نشست؛ همون لمس امنی که همیشه بوی اقتدار می‌داد.

گفت:

«پرنسس... من تمام تلاشم رو کردم، اما نشد. فقط شش ماه تحمل کن. بعدش

همه چیز درست می‌شه. البته اگه بتونی راضیش کنی ازت طلاق بگیره، زودتر هم آزاد

می‌شی.»

سرم رو محکم‌تر به سینه‌ی کت دست‌دوزش فشردم؛ پارچه‌ی گران‌قیمتش بوی چرم و

عطر مردونه‌ی خاص خودش رو می‌داد.

همون لحظه چشمم افتاد به دست‌هام.

قرمز.

با مکث گفتم:

«اوه... ببخش پاپا، لباست رنگی شد.»

لبخند خیلی کوچیکی زد و با تکیه سر گفت:

«مهم نیست عزیزم.»

ماردین بی‌هیچ واکنشی رفت سمت پنجره‌ی قدی استودیو.

بازش کرد و ویولن دست‌سازش رو، همون ساز فرانسوی چندصد هزار دلاری، با حرکت

سردی پرت کرد پایین.

چند ثانیه بعد صدای داد کوتاهی از حیاط بلند شد.

من و پاپا متعجب برگشتیم سمتش.

ماردین خونسرد گفت:
«خورد به سر دست راستت بابا.»

پاپا چشم چرخوند:
«انقدر دیوید بیچاره رو اذیت نکن.»

ماردین سر تکون داد:
«باشه بابا.»

تابستون قشنگمون رسماً گند خورد.
از اون کالج نفرین شده برگشته بودیم تعطیلات تابستونی که بدرخشیم، ولی تابستون اول
ما رو ترکوند.

نگاهی به گوشی ام انداختم.
بی تفاوت شونه بالا انداختم:
«شد چهار روز. مارد... باورت می شه چهار روز دیگه خواهر قشنگت عروسی می کنه؟»

فکش منقبض شد. دندون هاش رو روی هم فشار داد:
«بابا بیا بکشیمش راحت شیم.»

پاپا با غرور خیلی خاصی به پسرش نگاه کرد، بعد آه کشید:
«این روزا جزو علاقه هامه. ولی کل سازمان می ریزه سرمون. بعدشم حمله ی دسته جمعی
مافیاهای کشور شروع می شه.»

نفسم رو آروم بیرون دادم:
«کاری می کنم از ازدواج باهام پشیمون بشه. زندگی رو براش زهرمار می کنم.»

بعد با حرکت ظریفی دست تکون دادم:
«بای بای. می رم دوش بگیرم. امروز بعد چند سال قراره تو صبحونه ی خانوادگی حاضر
باشم... چون بیدارم.»

از استودیو بیرون زدم و پله های مرمری رو پایین رفتم سمت طبقه ی دوم.
دست هام هنوز قرمز بود؛ انگار واقعاً مرتکب قتل شده باشم.

کاش خون اِرنست بود.
اون وقت حداقل دلم خنک می شد.

رفتم تو اتاقم و در رو بستم.
ظاهراً جیمی بالاخره گورش رو گم کرده بود و برگشته بود خونه ی خودشون.

لباس هام رو درآوردم و رفتم زیر دوش.

آب داغ روی پوستم می‌دوید و رنگ قرمز آرام‌آرام روی سرامیک سفید محو می‌شد.

میل به خشونت تو خانواده‌ی ما ارثیه.

یادمه چهارده سالم بود یه پسر زیادی پررو سعی کرد بهم نزدیک بشه.
با یک حرکت زانو خوابوندمش زمین، ماردین هم وقتی رسید با چند مشت کار رو تموم کرد.

رابطه‌ی من و مارد همیشه همین بوده: محافظت خاموش.
ما اهل بغل و احساسات نمایشی نیستیم.
پیوندمون از خون میاد.

موهام رو با شامپوی رز مورد علاقه‌م شستم؛ همونی که همیشه بوش با عطری که همیشه استفاده می‌کنم قاطی می‌شه و امضای شخصی منه.
بعد حوله‌ی سفید نرم رو دورم پیچیدم و برگشتم تو اتاق.

نشستم پشت میز آرایش لاکچری‌ام؛ سطح سنگی براق، آینه‌ی بزرگ با قاب طلایی.

اول موهام رو براشینگ کردم و با فرکننده‌ی حرفه‌ای موج‌های نرم بهش دادم.
بعد سایه‌ی صورتی خیلی کمرنگ از دیور، خط چشم ظریف از شنل و رژ لب صورتی ملایم از ایو سن لوران.

حدود شش ساله کسی منو بدون آرایش ندیده.

نمی‌خوام هم ببینه.

هایلایتر صورتی خیلی لطیف از شارلوت تیلبری رو روی گونه‌هام زدم؛ فقط در حدی که نور رو بگیره، نه بیشتر.

بلند شدم و رفتم سمت کلوزت.

دامن ساتن صورتی کمرنگ از میو میو برداشتم.
تاپ بندی هم‌رنگش از ورساچه.
جذب، مینی‌مال

کیف کوچیک صورتی از شنل.
پاشنه‌بلندهای صورتی ملایم از جیمی چو.

چی؟

من عاشق صورتی و یاسی‌ام.

البته زرشکی رو هم دوست دارم...
اون رنگ خونسرده.

کیفم رو روی میز آرایش گذاشتم؛ فعلاً قصد بیرون رفتن نداشتم. لباس‌هام رو مرتب کردم و بعد پاشنه‌بلندهای صورتی ساتنم رو پوشیدم. واقعاً خوش‌شانسم که موهای مامان بلوند بوده و ژنش به من رسیده. از بچگی دلم می‌خواست شبیه باربی‌ها باشم—بلوند، ظریف، بی‌نقص.

چند اسپری از باکارات رژ روی نبضم و پشت گوشم زدم. همون عطر لعنتی‌ای که همیشه فضا رو تسخیر می‌کنه.

از اتاق بیرون رفتم.

ساعت هشت صبح بود.

پله‌ها رو پایین اومدم و دیدم همه دور میز صبحونه نشستن. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

«بازم دیر رسیدم؟»

مامان با لبخند آرومی جواب داد:
«نه عزیزم.»

لبخند مصنوعی زدم و روی صندلی روکش مخملی نشستم. حتی ماردین هم حاضر بود؛ اتفاق نادری بود. من و مارد معمولاً بیشتر وقتمون بیرون از خونه می‌گذره تا داخل این عمارت لعنتی.

مامان موهای بلوند پلاتینیش رو دم‌اسبی بسته بود و یه پیراهن مشکی مینیمال از سن لوران پوشیده بود. واقعاً زن زیباییه. از اون زن‌هایی که حتی تو سکوت هم قدرت دارن.

اشتها به صبحونه ندارم و همه اینو می‌دونن. خدمه با احترام لیوان اسموتی مخصوصم رو آورد—لیوان کریستال، نی طلایی. با همون لبخند ساختگیم گرفتمش.

صبحونه‌ی همیشگیم: موز، توت‌فرنگی و بلوبری. ترکیب متعادلی نیست، ولی خوشمزه‌ست.

نی رو صاف کردم و شروع کردم به خوردن.

بحث‌های تکراری جریان داشت و من طبق معمول در سکوت نگاه می‌کردم. کاش الان یه لیوان ویسکی مک‌کالن هجده‌ساله دستم بود. ولی خب، ساعت هشته صبحه—اگه اسم مشروب بیارم همه می‌فهمن چقدر روانی‌ام.

اسموتی که تموم شد از جام بلند شدم. بقیه هم کم‌کم آماده رفتن می‌شدن. پاپا راهی جلساتش بود، ماردین هم طبق معمول زودتر از همه رفت دنبال بازی‌های

استاکریش.

درست همون لحظه که پاپا می‌خواست از سالن رد بشه، زنگ در به صدا دراومد.

و حدس بزنین کی پشت در بود؟

اون ارنست فاکینگ.

پاپا با عصبانیت گفت:

«اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

ارنست با یه لبخند خونسرد جواب داد:

«صبح شما هم بخیر. منم از دیدنتون خوشحالم.»

پاپا اخم کرد:

«مسخره‌بازی رو جمع کن. اینجا چیکار داری؟»

ارنست نیم‌نگاهی به من انداخت، بعد رو به پاپا گفت:

«از اونجایی که چهار روز دیگه عروسیه، اومدم دنبال مارلین. باید لباس عروس بخریم. همین‌طور دسته‌گل.»

پاپا تقریباً داد زد:

«چرند نگو. مارلین هیچ جا باهات نمیاد.»

ارنست خیلی خونسرد جواب داد:

«می‌خواین روز عروسیش خراب بشه؟ لباسی تنش باشه که خودش دوست نداره؟»

چشم‌هام ناخودآگاه باز شد.

من؟ با لباسی که خودم انتخاب نکرده باشم؟

من که تو فضای مجازی به عنوان ملکه فشن شناخته می‌شم؟

دستم رو روی شونه پاپا گذاشتم و آروم گفتم:

«پاپا... عصبی نشو. مشکلی نیست. میرم انتخاب می‌کنم.»

پاپا با حرص گفت:

«نیازی نیست باهاتش بری.»

نگاهش کردم:

«پاپا، گفتم مشکلی نیست.»

چند ثانیه مردد موند، بعد با یه نفس سنگین از سالن دور شد.

نگاه سردی به ارنست انداختم و صدا زدم:

«کیف منو از اتاق بیارین.»

چند لحظه بعد کیف صورتی شنلم رو گرفتم و بدون حتی یه نگاه اضافه به اِرنست، از کنارش رد شدم و از عمارت بیرون رفتم.

باکارات رژ هنوز دورم هاله زده بود.
و من، با تمام ظرافتم، داشتم می‌رفتم وسط جهنم.
صدای پاشنه‌بلندهام روی سنگفرش مرمرین حیاط می‌پیچید؛ هر قدمم مثل اعلام حضور یک ملکه بود.

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:
«ماشینت کجاست؟»

خودش رو به من رسوند و هم‌قدم شد:
«بیرون دروازه‌های عمارت.»

جوابی ندادم. مستقیم ادامه دادم.
با خارج شدن از حیاط، ریموت بوگاتی مشکی ماتش رو زد و چند ثانیه بعد داخل کابین چرمی با دوخت دستی نشستیم.

ماشین رو روشن کرد. صدای موتور مثل غرش آرام یک هیولا بود.

حرکت کرد و گفت:
«چرا اومدی؟»

پوزخندی زدم، نگاهم هنوز به جلو بود:
«می‌دونستم اومدی اعصابم رو خورد کنی. گفتم سورپرایزت کنم.»

نیم‌نگاهی انداخت:
«برنامه‌م این بود یه دعوای کوچیک راه بیفته، بعد یا راضی بشی یا اصلاً نشی.»

بی‌تفاوت جواب دادم:
«معلومه که می‌اومدم. اگه می‌سپردمش دست بقیه، یه لباس عروس مضحک برام انتخاب می‌شد و آبروی مارلین دریکوف تو تمام رسانه‌ها می‌رفت.»

مکت کردم و با خونسردی ادامه دادم:
«مارلین دریکوف تحت هر شرایطی باید شاهکار باشه. و الان قراره بهترین لباس عروس تاریخ برای من آماده بشه.»

تک‌خنده‌ای کرد:
«فکر نمی‌کردم انقدر زود ازدواج رو قبول کنی.»

شونه بالا انداختم:

«حرصم خوابید، چشم‌هام باز شد. افتادم روی ریل زندگی واقعی. شش ماهه دیگه... باید تحملش کنم.»

پوزخند زد. جوابش رو ندادم.

پا روی پا انداختم و کیف شنلم رو باز کردم. پاکت داویدوف بلک بند رو همراه فندک طلایی سفارشی‌ام بیرون آوردم—فندکی به شکل بالرینی ظریف در حال چرخش.

شیشه رو پایین دادم. سیگار روشن کردم و پک عمیقی زدم.

با اخم نگاهم کرد:
«سیگار هم می‌کشی؟»

لبخند کجی زدم:
«مواد هم می‌زنم. کجای کاری.»

کاملاً جدی گفت:
«مواد تفریخته، می‌دونم. ولی سیگار عادت شده. پیشنهاد می‌کنم هرچه سریع‌تر ترکش کنی.»

دود غلیظ رو سمتش فوت کردم:
«چرا اون وقت؟»

گفت:
«دلم نمی‌خواد زن لیوای اِرنست رو در حال سیگار کشیدن ببینم.»

پک عمیق‌تری گرفتم:
«همیشه همه‌چی طبق خواستت پیش نمی‌ره اِرنست. شاید بتونی غذا رو از من جدا کنی، اما سیگار رو نه.»

نگاهش نکردم و ادامه دادم:
«وقتی سیگار نباشه، ذهنم برای هنر جا نداره. پس این بحث رو همین‌جا تموم کن.»

ته سیگار رو از شیشه پرت کردم بیرون و شیشه رو بالا دادم.

گوشی رو سمتش گرفتم:
«برو به این لوکیشن.»

دیگه حرفی نزد. بیرون رو نگاه می‌کردم. خیابون‌ها زیر آفتاب صبح برق می‌زدن.

وقتی به مزون نزدیک شدیم، سیل خبرنگارها رو دیدم.

لعنتی.

همه فکر می‌کنن مافیا یعنی سایه و سکوت.
اما نه.

ما صاحب کارخانه‌های بین‌المللی‌ایم، معادن خصوصی داریم، زنجیره رستوران‌های لوکس
تو چند قاره. پول خونینمون پشت قراردادهای قانونی قایم شده.
پس بله—ما معروفیم.

و من؟
من علاوه بر اسم خانوادگی، به خاطر هنر و استایلم همیشه زیر ذره‌بینم.

با حرص گفتم:
«لعنتی...»

زیر لب اضافه کردم:
«اِرنست‌ها هم معروفن. نباید الان خبرش دربیاد.»
عینک آفتابی بزرگ دیورم رو از کیف درآوردم و زدم.

گفتم:
«اِرنست، عینک بزن. جلب توجه نکن.»

پشت‌چشمی نازک کرد و عینک مشکی تام فوردش رو زد.

پیاده شدیم.

انگار از قصد، اومد کنارم و دستم رو گرفت.
محکم. مالکانه.

با هم سمت در ورودی مزون رفتیم؛ فلز طلایی درها زیر نور می‌درخشید.

زیر لب غر زدم:
«خدا لعنتت کنه... بدبختم کردی.»

و باکارات رز، مثل امضای همیشگیم، هوا رو تسخیر کرده بود
با لبخند بی‌خیالش جلو رفت که خبرنگارهای لعنتی مثل زنبور ریختن سمتمون.

با تعجب پرسیدن:
«آقای اِرنست؟ خانوم دریکوف؟ شما باهم هستین؟ خدای من!»

سریع به نشونه نه دست تکون دادم که اِرنست همون لحظه دستش رو دور کمرم حلقه
کرد، مالکانه، سرد، دقیق.

گفت:

«بله. البته می‌تونید تا چند روز آینده به جای خانوم دریکوف، خانوم اِرنست صداش کنید.»

خبرنگارها با شوک پرسیدن:

«منظورتون چیه؟! قراره ازدواج کنید؟ چقدر یهویی!»

با وحشت بهش نگاه کردم که نیشخند نامرئی‌ای تحویل داد و گفت:

«بله. چند روز آینده مراسم عروسی‌موئه. مارلین عزیزم قراره همسرم بشه.»

صدای فلاش دوربین‌ها، همهمه، جیغ‌های هیجان‌زده.

لعنتی.

خبرنگارها هجوم آوردن برای سؤال بعدی که اِرنست با صدای خونسرد و بریتیشش گفت:
«لطفاً دوستان. ما کلی کار داریم.»

و محکم دستم رو گرفت و کشوند داخل مزون.

درهای طلایی مزون که بسته شد تازه از شوک دراومدم.

با عصبانیت زیر لب گفتم:

«تو چیکار کردی لعنتی!؟»

با آرامش کامل نشست روی کاناپه مخملی ایتالیایی و گفت:

«فکر نمی‌کردم شنیدن حقیقت انقدر دردناک باشه برات.»

عینک دیورم رو با حرص درآوردم:

«لعنتی، گندت بزنی!»

همون لحظه صدای پاشنه‌های ظریف روی پله‌های مرمری پیچید.

جنی پکهم.

الهه لباس عروس بریتانیا.

نصف خاندان سلطنتی طراحی کرده.

با لبخند حرفه‌ای سمتم اومد:

«مارلین عزیزم... درست شنیدم؟ برای طراحی لباس عروس اومدی؟»

لبخند اجتماعی و اشرافی‌م رو زدم:

«اوه جنی... بله. همراه اِرنست اومدیم.»

نگاه کوتاهی به اِرنست انداخت:

«خوش اومدین آقای ارنست.»

اون فقط با تکان مختصر سر جواب داد.

جنی گفت:

«خب عزیزم، بشین و بگو قراره چه شاهکاری خلق کنیم.»

کنار ارنست روی کانپه نشستم، پا روی پا انداختم.

اون روی مبل تک نفره روبه رو نشست.

جنی آپد طراحی و مداد دیجیتال اپل پنسیلش رو آماده کرد.

گفتم:

«ایده مشخصی ندارم، همه چی خیلی ناگهانی شد، اما پارچه باید ابریشمی ایتالیایی باشه.

میکادو یا ساتن دوشس. دانتل فرانسوی شانتیلی می‌خوام؛ هم روی دامن، هم روی تور.»

جنی با هیجان سر تکون داد.

پرسید:

«قهوه تون؟»

ارنست خونسرد گفت:

«تلخ.»

چشم چرخوندم.

جنی نگاهم کرد:

«تو چی مارلین؟»

گفتم:

«منم تلخ.»

جنی رفت سفارش بده.

ارنست آروم گفت:

«ظاهراً سلیقت مثل منه.»

حتی نگاهش نکردم:

«نه، فقط زندگی‌م تلخه، گفتم با قهوه کاملش کنم.»

جنی برگشت و نشست.

گفت:

«تمام طراحی و دوخت رو خودم انجام بدم؟»

ابرو بالا انداختم:
«قطعاً. تایم محدوده.»

بهترین طراح لباس عروس لندن فقط جنی پکهمه. بحث نداره.

پرسید:
«بالا تنه رو چطور دوست داری؟»

کمی مکث کردم:
«کریست کلاسیک. فرم ساعت شنی. دستکش بلند اپرایی از تور فرانسوی. دانتل طوری باشه که بشه از همون جنس کفش سفارشی هم ساخت... ترجیحاً با پاشنه کریستالی.»

جنی لبخند زد:
«منظورت مدل جیمی چو یا مانولو بلانیک؟»

گفتم:
«سفارشی. ترکیبی از هردوش.»

سر تکون داد.

ادامه دادم:
«دسته گل هم با خودت. رز صورتی کم‌رنگ و یاس سفید. مینی‌مال ولی اشرافی.»

جنی لبخند زد:
«مثل خودت.»
«آلیو»
خدای من... این واقعاً شکنجه بود.

بیش از یک ساعت داشت ریزترین جزئیات لباس رو برای جنی پکهم توضیح می‌داد. از نوع دانتل فرانسوی گرفته تا فرم دقیق چین‌های دامن. هر سه دقیقه هم با خونسردی تهدیدش می‌کرد که کوچک‌ترین خطا یعنی فاجعه.

واقعاً داشتم حالت تهوع می‌گرفتم.

گفتم:
«عزیزم؟ فکر کنم بقیه‌ش رو بسپریم به طراح.»

جنی هم سریع سر تکون داد:
«آره مارلین عزیزم، خودم همه چیز رو انجام میدم. قول میدم بی‌نقص باشه. حتی با پرواز خصوصی می‌فرستمش فرانسه برای تکمیل پارچه.»

مارلین چشم چرخوند، بلند شد، کیف شنلش رو برداشت، عینک دیورش رو زد و نگاهی سرد بهم انداخت:

«امیدوارم همین‌طور باشه.»

بعد فقط گفت:

«بریم.»

بالاخره.

نفس راحتی کشیدم و از این فضای خفه‌کننده بیرون زدیم.

ریموت روزدم، سوار شدیم و حرکت کردم.

گفتم:

«عیسی مسیح... اون چه کوفتی بود؟»

مارلین با خونسردی رژ صورتی ایو سن لورانش رو پررنگ‌تر کرد و گفت:
«دارم گندی که زدی رو تو کوتاه‌ترین زمان ممکن جمع می‌کنم. حلقه با خودته، ولی باید
بی‌نقص باشه... وگرنه می‌کشم.»

ابرو بالا انداختم:

«چه گستاخ. دستور دیگه‌ای هست؟»

نیم‌نگاهی بهم انداخت:

«ایو انقدر غر نزن. همه اینا تقصیر خودته. وگرنه الان لب استخر موناکو داشتم کوکتل
می‌خوردم، نه اینکه تو نوزده سالگی بخوام زندگیم رو بدم دست مافیا.»

این دختر از چیزی که تصور می‌کردم غرغروت‌تره.

مسیح، مستقیم ظهور کن.

با سرعت راه افتادم:

«دو دقیقه دیگه حرف بزنی رسماً روانی میشم.»

پشت‌چشمی نازک کرد و از پاکت دانهیل بلک یه نخ سیگار برداشت. فندک بالرینش رو
روشن کرد، پک آرومی زد.

باکارات رژ با دود سیگار قاطی شد.

خدا لعنت کنه زندگی رو.

اصلاً به من چه، بکشه.

نگاهی به ساعت انداختم؛ هنوز زوده ولش کنم به حال خودش. تازه حرص دادنش هم
سرگرم‌کننده‌ست.

فرمون رو چرخوندم سمت یکی از رستوران‌های زنجیره‌ای خودمون.

اون قدر تو موبایل
غرق بود که نفهمید کجا اومدیم.

وقتی نزدیک شدیم، بالاخره سر بلند کرد. منظره دریا، اسکله اختصاصی، قایق‌های سفید.

با اخم گفت:
«منو آوردی کدوم قبرستون؟»

پارک کردم:
«اومدیم ناهار بخوریم، خانوم دریکوف.»

چشم چرخوند:
«بیشتر شبیه زهرماره.»

پیاده شدم، در رو برآش باز کردم:
«لطف می‌کنی پیاده شی؟»

با اخم پیاده شد. در رو بستم و رفتیم داخل.

مسئول پذیرش با لبخند حرفه‌ای پرسید:
«رزرو داشتین؟»

مارلین نگاهی بهم انداخت:
«خداوشکر رزروی در کار نیست، پس غذایی هم نیست. برمی‌گردیم.»

و برگشت سمت در.

چشم چرخوندم، دستش رو گرفتم و جلو رفتم:
«الیو! رنست هستم.»

زن یک لحظه هول شد:
«اوه... عذر می‌خوام قربان. میز روبه‌دریا آماده‌ست.»

بیتفاوت سمت میز VIP رفتم.

مارلین نشست و گفت:
«لعنتی... رستوران خودتون آوردیم؟»

نیشخند زدم.

روبه‌روم نشست، پا روی پا انداخت. گارسون منوهای چرمی آورد.

من انتخابم مشخص بود. تکیه دادم.

مارلین بدون نگاه به منو گفت:
«سوشی.»

به گارسون گفتم:
«استیک واگیو و سوشی.»

رفت.

پرسیدم:
«همیشه انقدر کسل کننده‌ای؟»

با اخم سر بلند کرد:
«چی گفتی؟! من کسل کننده‌ام؟ همه آرزوشونه با من حرف بزنن، بعد تو به من میگی
کسل کننده؟»

یک جمله گفتم، سه ساعت غر زد.

گفتم:
«من چیز جذب کننده‌ای ندیدم. فقط اخم.»

تک خنده‌ای کرد:
«من هرکی رو بخوام جذب می‌کنم. حتی تو رو. طوری که التماس کنی. همون طور که
سمت هر مردی میرم عقل از سرش می‌پره.»

ابرو بالا انداختم:
«منم سمت هر زنی برم عقلش می‌پره. ویژگی مشترکه، خانوم دریکوف.»

چشم چرخوند.

اما یهو خشکش زد.

خیره به پشت سرم.

برگشتم:
«مارلین؟ چی شده؟»

آروم گفتم:
«ساکت الیو...»

موبایلش رو برداشت، خیلی نامحسوس زوم کرد و فیلم گرفت.

بعد با پوزخند گوشی رو گذاشت روی میز:
«این ویدیو شاهکاره.»

پرسیدم:
«از چی فیلم گرفتی؟»

با ابرو اشاره کرد:
«الا هندرسون.»

خم شد سمتم:
«دیشب دوست دختر ماردین بود. بعد از مشیت تو به صورت برادرش، از مارد جدا شد.»

پشت چشمی کردم:
«یعنی بخاطر من؟»

سر تگون داد:
«مایکل هندرسون اکس عزیز من بود. خواهرش همه چی رو ریخت رو دایره. مارد دیشب
بحران روانی داشت.»

سرفه ای کردم:
«خب الان؟»

لبخند سردی زد:
«الان الا با جکس داره غذا می خوره. رقیب مستقیم برادرم. این فیلم یعنی جنگ رسمی.»

گفتم:
«می خوای برادرت رو اذیت کنی؟»

شونه بالا انداخت:
«روتینه. ما تو این خانواده مثل دشمن بزرگ می شیم.»
از همون لحظه ای که اون ویدیو رو گرفت فهمیده بودم روانش سالم نیست...
اما نه تا این حد.

موبایلم لرزید. از جیب کت تام فورد بیرون کشیدم و جواب دادم:

«بله لویا؟»

با انرژی غیر قابل تحملی گفت:
«!میشم دیوونه دارم، افتادم گیر خونه تو تنها بابا و مامان با کجایی؟ !hello bro»

ابرو بالا انداختم:
«خب گمشو همون جاهایی که هر روز میرفتی.»

نالید:

«اگه برنامه‌ای داشتم زنگت نمی‌زدم. بگو کجایی پیام پیشته.»

خب... ظاهراً منم یه برادر روانی دارم.

گفتم:

«کار مهم دارم لویا. برو خودتو سرگرم کن، بعداً میام خونه.»

تماس رو قطع کردم.

وقتی سر بلند کردم، با قیافه مارموز مارلین روبه‌رو شدم.

گفت:

«لویا کیه؟ اسم دختر شنیدم.»

تک‌خنده‌ای زدم:

«حسودیت شد؟»

دستش رو محکم روی میز مرمری کوبید:

«وقتی منو از مایک جدا کردی، خودت هم حق نداری دوست‌دختر داشته باشی!»

با خنده گفتم:

«عزیزم دایره لغات رو گسترش بده همینطور اطلاعات عمومی... لویا پسره. برادرمه.»

متعجب نگاهم کرد، بعد با تمسخر گفت:

«این دیگه چه اسمیه؟ تازه چقدر هم شبیه اسم خودته. برادران اِرنست.»

گفتم:

«خانواده ما کلاً مشکل شباهت اسمی دارن. نظرت درباره ماردین و مارلین چیه؟

فرقشون فقط د و ل.»

چشم چرخوند.

همون لحظه گارسون با دستکش سفید نزدیک شد. استیک واگیوی من و سوشی

اومکاسه مارلین رو با دقت میلی‌متری روی میز گذاشت و بی‌صدا عقب رفت.

مارلین اول با اخم نگاهم کرد، بعد با حرص نفسش رو بیرون داد، چاپستیک‌های آبنوسش

رو برداشت و سوشی رو برداشت.

من با نیشخند، کارد نقره‌ای رو برداشتم و استیک رو آروم برش زدم.

اصلاً گرسنه نبودم.

ولی حرص دادنش سرگرم‌کننده بود.

سر بلند کرد، ابرویی بالا انداخت:
«به نظرم از ازدواج با من منصرف شو. آگه بخوای می‌تونی خانوادت رو راضی کنی. خب راضی‌شون کن دیگه.»

گفتم:
«راضی نمیشن. ضمن اینکه برای تصویر عمومیم، برای قراردادها و امپراتوری‌ای که دارم، متأهل بودن یه مزیت محسوب میشه. پس مخالفتی ندارم.»

اخم کرد:
«هنوز بیست‌وچند سالته مرد. با من پیر میشی، باور کن. به مسیح قسم انقدر اخلاقم بده که آخرش دست به خودکشی می‌زنی.»

با خنده، کارد رو گذاشتم کنار بشقاب هرمس و گفتم:
«می‌دونم. عیب نداره. هنرمندا معمولاً روانی‌ان.»

با عصبانیت گفت:
«روانی خودتی احمق!»

دست‌به‌سینه نشست و اخم کرد.

با خنده گفتم:
«وقتی عصبانی میشی بامزه میشی.»

با سردی جواب داد:
«امیدوارم تو این چهار روز عاشق یکی بشی. فقط همین به ذهنم میرسه که ولم کنین.»
بهش نگاه کردم.

باکارات رژ هنوز دورش هاله ساخته بود.
پوستش برق ملایمی داشت
لبخند کمرنگی زدم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:
«آرزوی محال.»

موهای بلوندش رو پشت گوش داد و برای اولین بار از وقتی دیدمش، بدون داد زدن و نیش و کنایه گفت:
«میشه دیگه برم؟»

ابرو بالا انداختم:
«ولی غذا تو نخوردی.»

شونه بالا انداخت:
«میل ندارم.»

نفسم رو آروم بیرون دادم:
«باشه... میرسونمت.»

به نشونه نه سر تکون داد:
«ماشینم رو آوردن جلوی در. خودم می‌تونم برم.»

سر تکون دادم و با بلند شدن از جا گفتم:
«خب، پس بریم.»

کیف کوچیک شنلش رو برداشت و با اخم ظریفی از کنارم رد شد. از رستوران بیرون زدیم.

و همون لحظه...

خشکم زد.

با دهن نیمه‌باز خیره شدم به صحنه روبه‌روم.

گفتم:
«چی...؟ مک‌لارن صورتی؟ اونم نگینی!؟»

با سرعت برگشت سمتم. نگاهش سرد بود، لبخندش پیروزمندانه.

گفت:
«نگین نیستن. الماسن.»

پوفی کشیدم:
«دختر... تو چه موجودی هستی دقیقاً؟»

بی‌ذره‌ای تعارف جواب داد:
«عاشق خودنمایی‌ام.»

نگهبان شخصی جلو اومد و سویچ مک‌لارن رو با احترام دو دستی تقدیمش کرد.
مارلین کیفش رو باز کرد، شیشه عطر کریستالی رو بیرون آورد و بی‌پروا روی گردن و مچ دست‌هاش پاشید.

باکارات رژ مثل موج گرم و لوکس اطرافمون پخش شد.

نفس ناخودآگاهم عمیق‌تر شد.

سرش رو کمی کج کرد و گفت:
«گودبای اِرنست.»

و رفت سمت ماشینش.

در گالوینگ بالا رفت، نشست پشت فرمون چرمی دست‌دوز ایتالیایی، استارت زد و بدون حتی یک ثانیه مکث، با صدای بم موتور، محوطه رو ترک کرد.

لعنتی...

چند ثانیه فقط همون جا ایستاده بودم.

ذهنم هنوز گیر برق الماس‌ها، صورتی جسور بدنه، و رد عطرش تو هوا بود.

من دقیقاً گیر چه موجودی افتاده بودم؟

اصلاً انتظار این سطح رو نداشتم.

و بدترش این بود که این اولین باری نبود که این جمله رو با خودم تکرار می‌کردم.

ظاهراً هر ده دقیقه یک بار سورپرایزم می‌کرد.

سوییچ بوگاتی مشکی ماتم رو از دربان گرفتم و سمت ماشین رفتم.

خدایا... هنوز چشمم از اون صورتی سلطنتی می‌سوخت.

سوار شدم و با شتاب به سمت عمارت مامان و بابا حرکت کردم بینم لویا این بار چه بساطی راه انداخته.

ولی ذهنم...

«مارلین»

پام رو محکم روی گاز فشار دادم و مک‌لارن صورتی الماس‌نشان مثل یک گلوله لوکس از جاده‌ی باریک پیچ خورد.

مسیر ورودی کلبه همیشه اعصابمو خرد می‌کنه.

جاده‌ی خاکی باریک، پیچ‌درپیچ، با درخت‌های کاج بلند که شاخه‌هاشون بالای سرم قفل شده بودن و نور خورشید رو تیکه‌تیکه می‌ریختن روی شیشه جلو. مه رقیقی بین تنه‌ها خوابیده بود و بوی خاک خیس با برگ‌های پوسیده قاطی شده بود. هرچی جلوتر می‌رفتی، صداها کمتر می‌شد؛ نه پرنده، نه باد — فقط صدای موتور ماشین و خش‌خش لاستیک روی شن.

آخر مسیر، یه دروازه‌ی آهنی زنگ‌زده‌ی قدیمی ظاهر شد که پشتش راه باریک چوبی می‌رفت بالا، سمت کلبه‌ی درختی ماردین.

سمت راست: جنگل تیره و بی‌انتها.

سمت چپ: قبرستون.

ردیف سنگ‌های سفید قدیمی، صلیب‌های کج، مجسمه‌های فرشته‌ی ترک‌خورده و درخت‌های سرو که مثل نگهبان‌های عزادار ایستاده بودن.

باورتون میشه یکی وسط مرز جنگل و قبرستون، خونه‌ی درختی داشته باشه؟

ویوی یک سمتش جنگله، سمت دیگه قبرستون.

البته کلبه کاملاً مخفی؛ از جاده دیده نمی‌شه. ولی خب... ماردین اصولاً عاشق جاهاییه که آدم نرمال توشون نفس کم میاره.

روانیه. کم‌عقله. با دیدن قبرستون تراپی می‌شه. در این حد سایکوپاته.

ماشین رو نگه داشتم، نفسم رو بیرون دادم، کیف شنل کوچیکم رو از صندلی کناری برداشتم و پیاده شدم.

لعنت بهت ماردین... اینجا جنگله!

پاشنه‌های کریستین لوبوتینم تو خاک فرو رفت.

کفشای گرون‌قیمت قشنگم خاکی شد.

با همچین پاشنه‌های شاهکاری باید روی خاک راه برم. زندگی بی‌رحمه.

از حس و حال قبرستون متنفرم. حتی نسیمش بوی مرگ می‌ده.

سمت پله‌های چوبی باریک رفتم؛ پله‌هایی که دور تنه‌ی درخت پیچ می‌خورد و می‌رفت بالا. با هر قدم صدای قیژ قیژ چوب زیر پام بلند می‌شد.

رسیدم جلوی در چوبی کلبه و با بند انگشتم چند تقه زدم.

باز نشد.

داد زدم:

«عقب‌مونده‌ی روانی، منم!»

چند ثانیه بعد در باز شد و با قیافه‌ی اخم‌آلود ماردین مواجه شدم.

بی‌دعوت کنارش زدم و وارد شدم.

اولین چیزی که دیدم، تابلوی بزرگ نقاشی خودم بود؛ همون مار عظیم‌الجثه‌ی طلایی با

چشم‌های سیاه که وسط بوم پیچ خورده بود. شاهکارم، درست وسط دیوار اصلی.

بقیه‌ی فضا ترکیبی از جنون و تجمله:

یک کاناپه‌ی بزرگ مخملی خاکستری کنار شومینه‌ی خاموش — چون تابستونه — و اطراف اتاق پر از ویولن.

ویولن‌هایی از چوب افرا ایتالیایی، آبنوس آفریقایی، صنوبر آلپی. چندتاشون دست‌ساز کرمونا بودن، یکی‌شون نسخه‌ی محدود استرادیواری مدرن، یکی دیگه با چوب رزود برزیلی.

همه‌جا ویولن بود. مثل اینکه وارد ذهن ماردین شده باشی.

نشست روی کاناپه‌ای که پنجره‌ی پشتش مستقیم رو به قبرستون باز می‌شد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
«چی می‌خوای باز؟»

چشم چرخوندم:
«منم مشتاق دیدن روی نحس تو نیستم.»

نگاه بدی انداخت:
«منظورت شاهکار بود دیگه؟»

پوزخندی زدم:
«آره. به هر حال... یه خبر بمب برات دارم.»

بدون اینکه نگاهم کنه، شیشه‌ی مشروب کریستالی‌ش رو برداشت و گفت:
«به تخمم.»

گفتم:
«ولی مهمه.»

باز هم با همون خونسردی بیمارگونه:
«بازم به تخمم.»

نفسم رو بیرون دادم:
«مربوط به توئه. ناراحت می‌کنه.»

بی‌نگاه کردن گفت:
«از کی تا حالا کسی خایه‌ی ناراحت کردن منو داره؟»

لبخند خیلی ظریفی زدم.

اوه...

اگه می‌دونستی
لبخند شیطانی‌ای روی لب‌هام نشست. دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش و با خم شدن
سمتش، درست کنار گوشش زمزمه کردم:
«من خایه‌ش رو دارم، شیطان.»

نگاهم کرد.

با همون چشم‌های طوسی لعنتی.

وقتی ماردین جدی نگاهت می‌کنه، زمان برای یک ثانیه می‌ایسته. رنگ چشم‌هاش بیشتر
خاکستریه تا طوسی؛ سرد، عمیق، بی‌رحم. آدم رو توی دام خودش می‌کشه، بعد آروم غرق
می‌کنه. دقیقاً همون نگاهی که باعث می‌شه قاتلا قبل از شلیک مکث کنن.

عقب کشید و گفت:
«بوی عطرت زد توی حلقم. شیشه رو روی خودت خالی کردی؟»

چشم چرخوندم و با وقار روی دسته‌ی کاناپه نشستم. موبایلم رو از کیف شنل درآوردم.
«واست یه سورپرایز کوچیک دارم.»

با حرص گفت:
«هر چی می‌خوای بگی بگو و بعد ولم کن، خستم کردی.»

پوزخندی زدم.

بلند شدم و سمت گرامافون قدیمی گوشه‌ی کلبه رفتم؛ صفحه‌ی وینیل مشکی رو
گذاشتم و سوزن رو آروم نشوندم روش. فضای اتاق پر شد از ویولن کلاسیک آرام، یه
قطعه‌ی ایتالیایی غمگین که توی سقف چوبی می‌پیچید و با بوی رزین سازها قاطی
می‌شد.

برگشتم سمتش.

کنار کاناپه ایستادم، به دسته تکیه دادم، و ویدیو رو پلی کردم. موبایل رو گرفتم جلوش.
«یه فیلم سینمایی کوچولو.»

با اخم از دستم کشید.

چند ثانیه خیره موند.

ابرویی بالا انداخت، بعد فکش سفت شد. انگشت‌هاش کنار بدنش مشت شد، طوری که
رگ‌های دستش بیرون زد.

گفت:
«این چیه؟»

تک‌خنده‌ی کوتاهی کردم.
«تو رستوران دیدمشون.»

همون لحظه مثل فنر از جا پرید.

کت مشکی سفارشی‌ش رو از روی پشته‌ی کاناپه قاپید، اسلحه‌ی براقش رو از کشوی مخفی برداشت و خشاب رو با یه حرکت جا زد.

با صدای سردی گفت:
«امشب آخرین روز زندگی جکسه.»

و بدون حتی یه نگاه اضافه، از کلبه زد بیرون.

من هم با خونسردی کیفم رو برداشتم و دنبالش رفتم.

در حالی که از پله‌های چوبی پایین می‌دویدم، زیر لب گفتم:
«عاشق آدرنالینم.»
سمت فراری مشکی براقش رفت و سوار شد.

من هم در سمت شاگرد رو باز کردم و گفتم:
«منم میام.»

سرش رو با حرص برگردوند و داد زد:
«تو هیچ قبرستونی نمیای!»

چشم چرخوندم، با خونسردی گفتم:
«انقدر کسل‌کننده نباش مارد.»

با عصبانیت کوید روی فرمون:
«اومدی ریدی تو روان نداشته‌ام! گند زدی تو اعصابم! لعنتی دختر، تو دشمن منی یا چی؟!»

پوزخند کمرنگی زدم و با صدای نرم اما سمی جواب دادم:
«این تلافی اون شبه که گذاشتی اون اِرنست لعنتی منو از مهمونی بکشه بیرون، احمق.»

دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت:
«من آخر سر از دست تو خودکشی می‌کنم مارلین!»

بی‌رحمانه شونه بالا انداختم.
«به جهنم، اصلاً سخته کن. ولی الان من میام.»

خواست دوباره داد بزنه که موبایل هردومون همزمان زنگ خورد.

چند ثانیه به هم خیره شدیم.

من گفتم:
«مامانه.»

ابرویی بالا انداخت.
«باباست.»

تقریباً همزمان نفسمون رو بیرون دادیم و جواب دادیم.

گفتم:
«بله مامان؟»

صدای ظریف و همیشه کنترل شده‌ش از اون طرف خط اومد:
«لطفاً خیلی سریع بیا خونه.»

با خونسردی مصنوعی جواب دادم:
«نمی‌تونم، مشغولم.»

این بار جدی‌تر شد:
«می‌دونم پیش برادرتی. زود باش بیا خونه مارلین.»

ابروهام بالا رفت.
«مامان؟ فکر کنم در جریانی من بچه‌ی دو ساله نیستم که اینطوری باهام حرف می‌زنی.»

مکث کوتاهی کرد، بعد آرام‌تر گفتم:
«مارلین، میشه گوش بدی؟ اگه واجب نبود نمی‌گفتم بیای.»

کلافه نفسم رو بیرون دادم.
«باشه مامان.»

تماس رو قطع کردم و نگاهش کردم.

ماردین با پوزخند تلخی گفت:
«بابا تهدیدم کرد اگه الان برنگردم خونه، از ارث محرومم می‌کنه.»

تک‌خنده‌ای زدم.
«منم مجبور شدم.»

با عصبانیت نفسم رو بیرون داد، استارت زد و گفت:
«بشین، بریم.»

قبل از سوار شدن مکث کردم.

«ماشین خودم چی؟ نمی‌خوام وسط جنگل و قبرستون ول بشه.»

با اخم جواب داد:
«می‌گم یکی از نگهبانا بیاره‌ش. بشین بریم.»

نشستم.

فراری مشکی با غرشی عمیق از جا کند.

چند ثانیه بعد دکمه رو زدم و سقف پانورامیک کامل باز شد؛ هوای خنک عصر ریخت تو.
از داخل کیفم پاکت سیگار رو در آوردم فندک بالرین طلایم رو روشن کردم و پک عمیقی زدم.

دود خاکستری بالا رفت، گم شد تو آسمون.

ماردین نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:
«می‌شه انقدر نکشی؟»

بدون اینکه نگاش کنم، آرام جواب دادم:
«خودت چرا می‌کشی؟»
«مارلین»

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با سرعت بیشتری تو پیچ جاده فرو رفت و گفت:
«بی‌منطق.»

پوزخندی زدم، دود سیگار رو آرام بیرون دادم و جواب دادم:
«احمق.»

صدای ویرهی موبایلم پیچید.

تلفنم رو از داخل کیف شل بیرون کشیدم.

پیام از همون ارنست کثافت بود.

عکس‌ها رو باز کردم.

دو تا حلقه‌ی نامزدی روی مخمل مشکی خوابیده بودن، کنار هرکدوم کارت طراح.

یکی با امضای هری وینستون، اون یکی طراحی سفارشی از اتلیه‌ی خصوصی گِرف لندن
با همکاری مستقیم لورین شوارتز.

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

لعنتی... سلیقه داشت.

حلقه‌ی اول از طلای سفید بود با الماس مرکزی اشکی‌شکل؛ دور تا دورش میکروپاوه‌ی الماس کار شده بود و به هاله‌ی خیلی ظریف از یاقوت یاسی که فقط زیر نور دیده می‌شد. مینیمال، سلطنتی، تمیز.

اون یکی پلاتین خالص بود، با برش زمردی؛ الماس‌های صورتی خیلی کم‌رنگ داخل بدنه‌ی حلقه نشسته بودن، طوری که انگار نور از خود فلز بیرون می‌زد. به شاهکار بی‌سروصدا. تصحیح می‌کنم کاملاً پر سر و صدا.

چند ثانیه خیره موندم.

نمی‌تونستم ایرادی بگیرم.

براش نوشتم:
«آفرین. قشنگن. خودت یکی شو بگیر، من تو موقعیتی نیستم که انتخاب کنم.»

خواستم گوشه‌ی رو بندازم تو کیف که جوابش اومد:

«پس هردو رو می‌خرم.»

و بعد... آفلاین.

خشکم زد.

لعنتی؟ داری با من شوخی می‌کنی؟

تک‌خنده‌ای زدم و موبایل رو دوباره گذاشتم داخل کیف.

دست بردم سمت داشبورد، محفظه‌ی رو باز کردم و شیشه‌ی کوچیک مشروب رو درآوردم و به جرعه سر کشیدم.

مایع گرم تو گلومم پخش شد.

ماردین داد زد:
«هی! اونا مال من!»

نگاهی به شیشه انداختم.
«از رومانیه؟ جذب شدم. گرون‌قیمته.»

بعد پا روی پا انداختم و خونسرد ادامه دادم:
«گرون‌ترشو از جای دیگه می‌گیرم برات.»

با حرص گفت:
«ریدم تو مشروبی که تو برام بخری. مطمئنم زهر به خوردم می‌دی.»

بی‌تفاوت جواب دادم:
«چند بار تلاش کردم، نخوردی. اگه خورده بودی و مرده بودی الان این ثروت عظیم فقط
برای من مونده بود.»

نیم‌نگاهی بهش انداختم و لبخند پرنسسی‌مو کامل‌تر کردم.

«عین گربه نه تا جون داری.»
وارد مرکز شهر شدیم؛ جایی که همیشه کابوس منه.

بریتانیا، لندن... فقط ترافیکه با کمی زندگی تزئینی.

واقعاً کدوم قبرستونی می‌رید که خیابوناش این قدر شلوغه؟

موهام رو عقب دادم و کلافه از پشت عینک آفتابی فریم‌طلاییم به سیل ماشین‌ها خیره
شدم.

بوق بنتلی‌ها، رولزرویس‌ها، اتوبوس‌های قرمز دوطبقه، صدای موتورها... یه سمفونی
اعصاب‌خردکن از پول و شتاب.

ماردین برخلاف من حتی یه میلی‌متر هم عصبی نمی‌شد.

فرمان فراری مشکی رو با یه دست گرفته بود و با اون یکی موبایلش رو برداشت.

نمی‌دونم به کی زنگ زد.

اما به محض اینکه طرف جواب داد، صدای ماردین مثل انفجار تو کابین پیچید:

«حرومزاده می‌کشمت!»

یه نفس عمیق کشید و بلندتر نعره زد:

«تو چطور جرأت می‌کنی به چیزی که مال منه دست بزنی؟!»

لبم رو گزیدم.

ابرو؟ ابرو دیگه برام نمونده بود.

سقف ماشین باز بود و چند تا موتور کنارمون ایستاده بودن؛ صدای دادش قطعاً رفته بود
تو گوش نصف میدان.

ماردین، لال بشی امیدوارم.

عینکم رو روی صورتم جا دادم و بی تفاوت به روبه رو نگاه کردم؛ طوری که انگار شاهزاده‌ای هستم که به هیاهوی رعیت‌ها عادت داره.

رگ‌های دستش از عصبانیت بیرون زده بود.

خب... با امید به مسیح امشب می‌میره، منم راحت می‌شم.

بعد از یه رگبار فحش چندزبانه، تماس رو قطع کرد و درست همون لحظه ترافیک باز شد.

پا رو گاز کوبید.

فراری مثل گلوله از بین ماشین‌ها رد شد.

چند دقیقه بعد جلوی در عمارت ایستاد.

همزمان پیاده شدیم و از درهای عظیم آهنی که با نشان خانوادگی‌مون حک شده بود رد شدیم.

به محض ورود، با صدای خفه اما پر از خشم گفت:

«ریدی به اعصابم.»

ایستادم، برگشتم سمتش و جیغ زدم:

«دو دقیقه خفه خون بگیر! انقدر رو مخ من نرو.»

اونم داد زد:

«هر چی بدبختی می‌کشم از دست توئه!»

بلندتر از خودش فریاد زدم:

«خفه می‌شی یا بکشمتم؟! ابرو برام نداشتی وسط لندن!»
ماردین با عصبانیت سمتم اومد و درست جلوی صورتم داد زد:

«هر چی می‌کشم از دست توئه!»

کنترل خودمو از دست دادم.

مشت کوبیدم به سینه‌ش و با تمام نفسی که تو ریه‌هام مونده بود جیغ زدم:

«لعنت بهت! چرا من قربانی بشم؟! چرا تو قربانی نمی‌شی هان؟! چرا من مجبورم ازدواج کنم!؟»

صدام شکست.

اشک‌هام سرازیر شد و با حرص و گریه فریاد زدم:

«چرا تو نباید ازدواج کنی؟! فقط من باید بدبخت بشم! فقط من!»

خواست جواب بده، اما منصرف شد.

یه قدم جلو اوامد و بغلم کرد.

به سینه‌ش کوبیدم، تقلا کردم از بغلش بیام بیرون، اما محکم‌تر نگهم داشت.

دستش آروم لای موهام رفت، انگشت‌هاش مثل همیشه با همون حرکت آشنا تارهای موهامو نوازش کرد و با صدای پایین و گرفته گفت:

«باشه... آروم باش.»

دیگه مقاومتی نکردم.

سرم رو به سینه‌ش فشردم و بی‌صدا گریه کردم؛ همون‌طور که بوی ادکلن تلخش قاطی بوی چوب و سنگ مرمر عمارت شده بود.

برای اولین بار از صبح، شونه‌هام افتاد.

صدای قدم‌های مامان و پاپا از انتهای سالن بزرگ پیچید.

ماردین سریع دستش رو آورد جلو لب‌هاش و آروم گفت:

«هیس.»

مامان و پاپا همون‌جا متوقف شدن.

نگاه‌شون روی ما قفل شد.

من همون‌طور وسط سالن ایستاده بودم، صورتم توی سینه‌ی برادرم، اشک‌هام بی‌اجازه روی پیراهن گرون‌قیمتش می‌ریخت و اون هنوز ولم نکرده بود.

از اینکه جلوش شکستم، جلوش گریه کردم، از خودم متنفر بودم.

دستم کنار بدنم مشت شد.

ماردین سرش رو کمی خم کرد و خیلی آهسته کنار گوشم گفت:

«باور کن من قرار نیست تو این حالت از این وضع علیه‌ت استفاده کنم، پرنسس.»
خدا منو لعنت کنه...
گریه؟ جلوی بقیه؟
کمه، واقعاً کمه.

دیگه بسه.
محاله اجازه بدم کسی با ترحم نگام کنه.

خودمو از بغلش بیرون کشیدم، فاصله گرفتم و سرد گفتم:

«مرسی.»

و همزمان که سمت سالن قدم برمی‌داشتم، اضافه کردم:

«ولی نمی‌خوام کسی بهم ترحم کنه.»

پشتم اومد و با صدای بلند گفت:

«مارلین بس کن! چه ترحمی؟ حقیقتو گفتم! بار منم افتاده رو دوش تو!»

برگشتم، مستقیم تو صورتش داد زدم:

«بهم ترحم نکن!»

خواست جلو بیاد که صدای پاپا مثل تیغ وسط فضا نشست:

«دو تا بچه بزرگ کردم، یکی از اون یکی روانی‌تر!
یه دقیقه پیش همو بغل می‌کنن، پنج دقیقه قبلش داشتن همو می‌کشتن، الانم دوباره دارن
تیکه‌تیکه همو می‌خورن!»

مامان دستش رو گرفت و با اون لحن همیشه کنترل‌شده‌ش گفت:

«باشه ادوارد... بیا بهشون بگیم.»

من و ماردین همزمان گفتیم:

«چی؟»

پاپا جلو اومد، صاف ایستاد و گفت:

«یه جزیره‌ی خصوصی خریدم. مخفی.»

تو و ماردین تا آخر تابستون اونجایین.
دیگه لازم نیست ازدواج کنی. هیچ کس نمی‌تونه مجبورت کنه.»

ماردین با شوک گفت:

«بابا... داری چی می‌گی—»

پاپا حرفش رو برید:

«نمی‌تونم دخترمو قربانی کنم.»

همین.

باز هم همون کلمه‌ی مزخرف.
قربانی.

بی‌هیچ احساسی چرخیدم سمت پله‌ها و گفتم:

«نیازی نیست.»

شروع کردم بالا رفتن.

«من ازدواج می‌کنم. لازم نیست نجاتم بدین.»

چند پله بالاتر ایستادم، نیم‌رخ برگشتم و با صدای آروم ولی برنده ادامه دادم:

«من ذاتاً همیشه خودمو نجات دادم.

هر بار... مثل سیمرغ، از خاکستر خودم دوباره بلند شدم.»

نگاهشون کردم، بی‌ذره‌ای لرزش.

«فقط لطف کنین مراسم عروسیم شاهکار باشه.

و تا اون روز... هیچ کس چیزی نفهمه.»

همون لحظه سونیا، خدمتکار، با روزنامه تو دست هراسون وارد شد:

«مارلین خانوم—»

گفتم:

«چیه سونیا؟»

روزنامه رو جلو آورد.

عکس من و ارنست.

درشت.

تیترا درشت‌تر.

لبم به یه پوزخند کج شد.

روزنامه رو از دستش گرفتم، از وسط پاره کردم و تکه‌هاشو از بالای پله‌ها پرت کردم پایین.

بدون مکث وارد اتاقم شدم.

در رو بستم.

لعنت به این زندگی فاکي.

کشوی میز آرایش رو باز کردم، شیشه‌ی مشروب رو درآوردم و یه نفس سر کشیدم.

«خدا همتونو لعنت کنه.»

«الیو»

«چهار روز بعد...»

کت‌وشلوار مشکی اولدمانی که انگار برای تن من دوخته شده بود رو پوشیدم؛ خط اتوش تیز، بی‌نقص. عطر تلخ همیشگی‌م رو زدم؛ همونی که حضورم رو قبل از خودم اعلام می‌کنه.

دکمه سردست‌هام نماد خانوادگی‌مون بود:

ماری که دم خودش رو می‌بلعه.

قدرت، کنترل، بی‌پایان.

جعبه‌ی حلقه رو گذاشتم توی جیب داخلی کتم و از اتاق بیرون زدم.

طبقه‌ی بالای کاخ بودیم؛ همون جایی که قراره مراسم برگزار بشه.

پیام داد: «آماده‌ام.»

رفتم سمت اتاقش. در رو زدم.

در با همون اخم همیشگی باز شد و بعد—

لعنت.

دقیقاً مثل عکس‌ها...

حتی بهتر.

لباسش کرس‌ت‌دار بود؛ فیت، ظریف، بدون ذره‌ای اغراق. دانتل فرانسوی روی تور

شفاف، طوری نشسته بود که انگار پوست دومش، آستین‌های تور تا ساعد، پر از
گلدوزی‌های ریز که زیر نور برق می‌زدن، نه جیغ، نه شلوغ—

دامن سبک و لایه‌لایه، نرم می‌ریخت، بدون پف‌های مسخره‌ی پرنسسی.
و کفش‌ها...

تور گلدوزی‌شده با نقش‌های طلایی ظریف، پاشنه‌های باریک، بندهای نازک دور مچ با
پایون‌های شفاف.

ظاهراً اونقدر توی اون سالن کسل کننده نشستم که طراحیش رو توصیف کنه ارزش
داشت.

موهای بلوندش آزاد، موج‌دار و کنترل‌شده روی شونه‌ها ریخته بود. آرایشش ملایم، دقیق،
پوستش درخشان.

مارلین همیشه زیبا بود، ولی امروز...
امروز زیادی خطرناک شده بود.

چند ثانیه خیره موندم، بعد با یه سرفه‌ی کوتاه خودمو جمع‌وجور کردم، دستم رو سمتش
گرفتم و گفتم:

«اگه افتخار بدی، بریم. همه پایین منتظرن.»

چشم چرخوند—همون حرکت آشنای اعصاب‌خوردن—ولی دستش رو گذاشت توی دستم.

کشیش رو آورده بود توی کاخ. حاضر نشده بود مراسم توی کلیسا برگزار بشه.
می‌گفت یاسمن و لیلیوم توی فضای کاخ قشنگ‌تر از هر کلیسایی‌ان.

حتی کوکتل‌ها، شیرینی‌ها، کیک—همه توی طیف یاسی و صورتی ملایم بودن.
کنترل؟ صددرصد مال خودش.

آروم از پله‌ها پایین رفتیم.

مهمون‌ها دو طرف ایستاده بودن و دست می‌زدن.

صدای تشویق می‌پیچید توی فضا، اما من فقط سنگینی نگاه‌ها رو حس می‌کردم.

سالن...

یک رؤیای یاسی.

سقف بلند با چلچراغ‌های کریستالی که نورشون روی گل‌آرایی‌های یاس و لیلیوم
می‌ریخت. پرده‌های حریر یاسی خیلی روشن، میزهای گرد با رومیزی‌های ابریشمی،
شمع‌های بلند شیشه‌ای، کریستال، نقره.

نگاه ماردین رو حس می‌کردم

مثل خواهرش اخمو.

و ادوارد؟

قیافه‌ش از صد تا فحش بدتر بود.

دقیقاً همون قدر که انتظار داشتم

دستش توی دستم بود.
از بین جمعیتی که دو طرف ایستاده بودن و با تشویق‌های آهسته و اشرافی استقبال می‌کردن رد شدیم؛ تشویق‌هایی که بیشتر از هیجان، قدرت توش بود.
کف سالن از مرمر ایتالیایی براق بود، نور چلچراغ‌های کریستالی روش می‌لغزید و گل‌آرایی‌های یاس و لیلیوم سفید، فضا رو شبیه یک رؤیای کنترل‌شده کرده بود.

به جایگاه رسیدیم.
جایی که همه چیز حساب‌شده بود؛
میز مرمر سفید با لبه‌های طلایی مات، انجیل قدیمی با جلد چرمی دست‌دوز، شمع‌های دست‌ساز فرانسوی با رایحه‌ی یاس بنفش.
حتی موسیقی زنده—کوارتت ویولن—داشت قطعه‌ای از باخ رو می‌زد، آروم، سنگین، گرون.

مارلین کنارم ایستاده بود؛
صاف، مغرور، بدون حتی ذره‌ای لرزش.
اون قدر شیک که انگار این صحنه رو صد بار توی ذهنش تمرین کرده.
دستکش‌های تور ظریفش تا بالای آرنج می‌رسید، ناخن‌هاش هم صورتی کم‌رنگ بود حتی.

کشیش شروع به حرف زدن کرد، اما راستش؟
هیچ‌کدوم از کلماتش مهم نبود.

وقتی جعبه‌ی حلقه رو درآوردم، سالن توی سکوت مطلق فرو رفت.
حلقه‌ای که انتخاب شده بود—طراحی اختصاصی، از کارهای بوچلاتی و گراف.
پلاتین صیقلی، با یک سنگ بنفش کم‌رنگ متمایل به یاسی؛ آمیست سلطنتی، برش اشکی، محاصره‌شده با الماس‌های ریز.
حلقه‌ای که داد نمی‌زد، زمزمه می‌کرد.

دستش رو گرفتم.
انگشتاش گرم بود.

حلقه رو آروم سر دادم توی انگشتش.
کاملاً اندازه.
انگار همیشه مال همون جا بوده.

همین که جا افتاد، موجی از تشویق سالن رو برداشت.
نه تشویق معمولی—
تشویق آدم‌هایی که قدرت دارن، پول دارن، و خوب می‌فهمن این ازدواج یعنی چی.

اکثرشون از سران سازمان‌ها بودن.
مافیا، خاندان‌های قدیمی، اسم‌هایی که توی روزنامه‌ها نمیداد ولی دنیا رو می‌چرخون.
مراسم؟
بی‌نقص.

گرون.
کنترل شده تا آخرین جزئیات.

می‌دونستم بعدش قراره حرصش رو سرم خالی کنه.
می‌دونستم لبخندش موقتیّه.
اما مهم نبود.

خم شدم سمتش، پیشونیش رو بوسیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:
«به هر حال، ظاهر اهمیت داره.»

لبخند خیلی ظریفی نشست روی لبش.
از اون لبخندهایی که فقط وقتی نزدیک باشی می‌بینی.
آروم جواب داد:
«ظاهر رو بهت نشون میدم ارنست کثافت!»
نیشخندی گوشه‌ی لب‌هام نشست و آروم گفتم:
«مشتاقانه منتظرم، خانوم ارنست.»

سریع برگشت سمتم، اخم کرد و با صدای پایین اما تند گفت:
«چی میگی؟! مارلین دریکوف!»

پوزخندم عمیق‌تر شد.
«چند دقیقه پیش ارنست شدی، مارلین عزیزم.»

انگار تازه مغزش این حقیقت رو پردازش کرد.
نفسی عصبی کشید، شونه‌هاش رو صاف کرد و دوباره همون لبخند ساختگی رو روی صورتش نشوند.
اون لبخند لعنتی‌ای که همیشه داره.
اون لبخندی که نمی‌ذاره بفهمی کجاش داره درد می‌کشه.

از این اخلاقش خوشم نمیاد.
هیچ وقت اجازه نمی‌ده کسی بهش نزدیک بشه.
حتی وقتی داره فرو می‌ریزه.

دستم رو گرفت و با هم رفتیم سمت میزی که مشخص بود متعلق به بچه‌های خانواده‌های قدرتمنده.
همه چیزش داد می‌زد: پول قدیمی، نفوذ قدیمی‌تر.

با لبخند رسمی گفت:
«از دیدنتون خوشحال شدم.»

پسری با موهای خرمایی مرتب، کت سفارشی بریونی و ساعت پتک فلیپ توی دستش
با تعجب گفت:

«نگفته بودی قراره ازدواج کنی ماری! انتظار هر چیزی رو داشتم جز ازدواج کردن ماری!»

مارلین خواست جواب بده که من زودتر، با یه پوزخند خونسرد گفتم:
«اسمش مارلینه.»

پسره یه لحظه هنگ کرد، چشم‌هاش گرد شد و سریع جمع‌وجور کرد:
«بله... مارلین.»

مارلین نگاه تندى بهم انداخت؛ از اون نگاه‌ها که وعده‌ی دعوا می‌ده.
بعد لبخندش رو تنظیم کرد و گفت:
«اوه، راستش... توی سفرم به فرانسه، یکی از مهمونی‌های مشترک آشنا شدیم. و خب...
ظاهراً قدرت عشق انقدر زیاده که حتی منم درگیر کرد.»

به زور جلوی خنده‌م رو گرفتم.
اگه تنها بودیم، قهقهه می‌زدم.
خدای من... «قدرت عشق»؟
من دارم می‌ترکم.

پسره با هیجان سری تکون داد:
«واقعاً به قدرت عشق ایمان آوردم، مخصوصاً با ازدواج کردن تو!»

بعد با یه لبخند معذب ادامه داد:
«ما بریم به ماردین هم سر بزنیم.»

مارلین با وقار سری تکون داد.
پسره با پارتنرش دور شد و فقط دوست مارلین موند.
ایوا.
همون که از سر تا پا شنل پوشیده بود.

ایوا نگاهی معنی‌دار به حلقه انداخت و گفت:
«خب... خوبه. عالی برنامه‌ریزی کردی مارلین.»

قبل از اینکه مارلین دهن باز کنه، ابرویی بالا انداختم و گفتم:
«سفر به فرانسه؟»

مارلین با حرص توپید:
«ساکت شو!»

بعد کلافه ادامه داد:
«تازه باید با مجله‌های بزرگ و برنامه‌ها هم صحبت کنم. وای... برنامه بازدید از استودیو
هنریم هم عقب افتاد!»
نفس عمیقی کشید و دوباره همون لبخندی که ازش متنفرم رو روی لب‌هاش نشوند.

جام شامپاینش رو برداشت؛ کریستال نازک، پر از حباب‌های ریز دُم‌پریگنون.
من هم جام خودم رو برداشتم، بی‌حس‌تر از همیشه.

از پشت سرم صدایی اومد:
+ «hello brother»

برگشتم.
لویا بود.
با همون کت سفارشی خوش‌دوخت، یقه باز، و اون نگاه همیشه طلبکارش.

نیشخندی زد و گفت:
+ «دیر نرسیدم‌ها! از دور، مثل یه جنتلمن داشتم تماشا می‌کردم.»

چشم چرخوندم.
بدون جواب.

نگاهش از من رد شد و مستقیم رفت سمت مارلین.
دستش رو گرفت، خم شد و نوک انگشت‌هاش رو بوسید:
+ «لیدی؟»

مارلین چشم چرخوند، دستش رو کشید عقب و سرد گفت:
+ «منو یاد جیمی می‌ندازی.»

لویا یه تک‌خنده‌ی کوتاه کرد:
+ «منم از آشنایی باهات خوشبختم، لیدی.»

مارلین هوفی کرد، جامش رو بالا آورد و گفت:
+ «از آشنایی باهاتون بدبختم، جناب لویا اِرنست. البته به دل نگیر... از آشنایی با
اِرنست‌ها بدبختم.»

لویا خندید:
+ «بامزه.»

مارلین پشت‌چشمی نازک داد و با وقار، مثل کسی که سالن مال خودش باشه، به سمت
دیگه‌ی سالن رفت.
راه رفتنش آروم بود، حساب‌شده، انگار هر قدمش تمرین‌شده‌ست.
هیچ عجله‌ای نداشت؛ زن‌هایی که عجله ندارن، خطرناک‌ترن.

لویا کنارم ایستاد، جامش رو برداشت و زیر لب گفت:
+ «انتخاب جالبیه.»

گفتم:
+ «نظر نخواستم.»

خندید و نگاهش رو به سالن چرخوند.
سالن غرق نور یاسی بود؛ لوسترهای کریستالی، میزهایی با رومیزی ابریشمی،
شمعدون‌های نقره‌ای که نور شمع‌هاشون روی دیوارها می‌رقصید.
روی میزها شامپاین سرد، انواع دسر های یاسی سرو شده بود.

لویا گفت:
+ «خیلی متفاوت، مثل پرنسس ها رفتار میکنه»

نگاهم دوباره رفت سمت مارلین.
کنار پنجره ایستاده بود، جام توی دستش، پشت صاف، چونه بالا.
حتی وقتی ساکته هم توجه رو می‌کشه.
حتی وقتی لبخندش مصنوعیه.

گفتم:
+ «شاید واقعا پرنسسه، از کجا معلوم»

و از کنارش رد شدم.
نفسی کشیدم و سمتش رفتم...
«مارلین»
بی‌صبرانه منتظر تموم شدن این مراسم عروسی لعنتی بودم.
اون قدر لبخند مصنوعی زده بودم که فکم درد می‌کرد.
فقط می‌خواستم تموم شه... همین.
اصلاً به این فکر نکردم که از این به بعد قراره با یه «ارنست» زندگی کنم.
ذهنم عمداً از اون بخش رد شده بود.

در سمت شاگرد رو باز کرد و با این لباس عروس مسخره و بزرگ، به زور نشستم.
دامن لباس نصف ماشین رو اشغال کرده بود.
دسته گل یاسیم رو گذاشتم روی پام و گوشی رو درآوردم.
عکس‌هام صفحه‌های مجازی رو پر کرده بود؛
لبخند، نور، یاسی...
هیچ‌کدوم واقعی نبود.

سوار شد، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

گفتم:
+ «من یه کیف داشتم، کجاست؟»

با سر به عقب اشاره کرد:
+ «صندلی عقب.»

چیزی نگفتم.
خم شدم، کیفم رو برداشتم.
شیشه رو پایین دادم، پاکت سیگار رو درآوردم و یکی روشن کردم.

دود رو آروم بیرون دادم، انگار تنها چیزی بود که واقعاً مال خودمه.

نیم‌نگاهی بهم انداخت، بعد دوباره چشم دوخت به جاده.
مرتیکه‌ی حرومی.
حتی نمی‌دونم خورش کدوم قبرستونه.

وارد مرکز لندن شدیم و بعد پیچیدیم سمت نایتسبریج.
اوه. خوشم اومد.
جلوی دریه عمارت ایستاد.

نفسم ناخودآگاه حبس شد.

عمارت بزرگ و روشن بود؛
ستون‌های بلند کرم‌رنگ، بالکن نیم‌دایره با نرده‌های کلاسیک،
لواستر کریستالی که از سقف ایوان آویزون بود و زیر نور روز برق می‌زد.
پله‌های سنگی پهن، با گلدون‌های پر از گل‌های صورتی و یاسی که دو طرف ورودی چیده
شده بودن.
همه‌چی دقیق، اشرافی، بی‌نقص.
مثل خونه‌هایی که فقط توی مجله‌ها می‌بینی.

نفسم رو بیرون دادم و در رو باز کردم.
پیاده شدم.

سمتم اومد:
+ «کمک می‌خوای؟»

حتی نگاهش نکردم:
+ «نمی‌خوام.»

لباس عروس لعنتی رو با حرص کنار زدم و پله‌ها رو بالا رفتم.
در رو زدم.
مردی که از سر و وضعش معلوم بود خدمتکاره، در رو باز کرد.
وارد شدیم.

داخل عمارت...
کم از بیرون نداشت.
سقف‌های بلند، دیوارهای روشن،
همه‌چی زیادی کامل بود.

برگشتم سمتش و گفتم:
+ «اول از همه، من قرار نیست با تو توی یه اتاق باشم.»

ابرویی بالا انداخت:

+ «مگه زخم نیستی؟»

تو پیدم:

+ «انقدر منو عصبی نکن ارنست!»

چشم چرخوند، خونسرد:

+ «طبقه‌ی بالا، انتهای سالن. دری که روش گل یاسی داره... اتاق توئه.»

پشت چشمی نازک کردم و بدون حرف پله‌ها رو بالا رفتم.
گل یاسی.

زیر لب گفتم:

عجب توجهی

وارد اتاق شدم و... واو.

برای اولین بار از وقتی پام رو توی این عمارت گذاشته بودم، مکث کردم.

اتاق غرق نور بود.

دیوارها به رنگ صورتی خیلی ملایم، با گچ‌بری‌های ظریف طلایی که نه شلوغ بود نه تو ذوق زن.

سقف بلند با طرح‌های کلاسیک، اما نورپردازی مخفی مدرن کاری کرده بود فضا نرم و آرام به نظر بیاد.

پنجره‌های قدی با پرده‌های حریر یاسی که نور عصر رو فیلتر می‌کردن و اتاق رو شبیه رویا کرده بودن.

تخت‌خواب بزرگ با تاج مخملی روشن، روتختی ابریشمی و کوسن‌هایی که انگار فقط برای زیبایی چیده شده بودن، نه استفاده.

کنار تخت، میز آرایش سفید براق با آینه قدی فریم طلایی بود؛

روی میز چند شمع لوکس، عطرهایی با شیشه‌های مینیمال و جعبه جواهرات چرمی که داد می‌زد گرونه.

همه چی حساب شده بود.

نه اغراق، نه بی‌سلیقگی.

سمت راست اتاق، دری نیمه‌مخفی با دستگیره طلایی بود.

بازش کردم و...

کلوزت.

نه، این کلوزت نبود؛

یه اتاق مستقل بود.

قفسه‌های بلند با نور مخفی، لباس‌ها با فاصله و نظم کامل آویزون شده بودن.

همه‌ی لباس‌ها آویخته شده بود و مرتب چیده بودن.

کیف‌ها ردیف شده، از چرم‌های نرم و طراحی‌های خاص.

یه جزیره وسط کلوزت با کشوهای شیشه‌ای برای جواهرات و ساعت‌ها.
همه چی لوکس، تمیز، بی نقص.
و واضح بود... از قبل برای من آماده شده.

نفسم رو بیرون دادم.
دست بردم پشت لباسم و با زور زیپ لباس عروس رو پایین کشیدم.
سنگینی‌ش از تنم افتاد.

رفتم سمت حموم.

حموم هم کم از اتاق نداشت.
دیوارهای مرمر روشن، شیرآلات طلایی مات، آینه‌ی بخارگیر بزرگ.
وان سنگی عمیق وسط فضا بود.
شیر آب رو باز کردم و وان آروم پر شد.

روی لبه وان، شیشه‌های مرتب چیده شده بود؛
شیر بدن با رایحه‌ی یاس از دیور،
نمک حمام کریستالی از جو مالون،
روغن بدن ابریشمی شنل،
شمع معطر بایردو که با روشن شدنش فضا رو پر از بوی تمیزی و آرامش کرد.
حوله‌های ضخیم سفید، تا شده و مرتب، انگار کسی وسواس داشته.

لبه وان نشستم.
گند بززن به زندگیم اصلا.
کاش الان وسط پارتی تو مست ترین حالت ممکن بودم.
وارد آب شدم و چشم‌هام رو بستم.
کاش فقط چند دقیقه همه چی خاموش می شد.
نه فکر، نه صدا، نه آدم.

بوی شمع و عود آگاروود آمواج فضا رو پر کرده بود؛ سنگین، گرم.
یادم باشه ناخن‌هام رو این بار یاسی‌تر ترمیم کنم.
چیه؟ گور بابای ارنست و هفت جد و آبادش.

فقط اون کلکسیون مشروب‌هام...
از فرانسه، ایتالیا، ژاپن، اسکاتلند.
همه شون جا موندن.
همین یه چیزه که واقعاً حالم رو بد می کنه.

•
•
•
•
•

با نور آفتابی که از پشت پرده‌های حریر وارد اتاق می شد چشم‌هام رو باز کردم.
چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام.

آهان...
یادم رفت.
من دیروز ازدواج کردم.

لعنت به این زندگی.

از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم.
ده و نیم.

وارد کلوزت شدم و پیراهن صورتی روشن رو برداشتم؛
پقه دکلمه، آستین‌های پفی کوتاه، پارچه‌ی لطیف گل‌دار با لایه‌های چین‌دار که با هر حرکت
آروم موج می‌خورد.
کفش صورتی کمرنگ پاپیونی رو با کیف ستش برداشتم و پوشیدم.
از کلوزت بیرون اومدم.

جلوی میز آرایش ایستادم.
مثل همیشه، غلیظ‌ترین آرایش ممکن.
چشم‌ها تیز، لب‌ها مشخص.
موهام رو دم‌اسبی بالا بستم.
عطر محبوبم رو بی‌رحمانه روی خودم خالی کردم.

کیف رو گذاشتم توی اتاق.
لازمش ندارم.

پله‌ها رو پایین رفتم.
جزئیات عمارت اینجا بیشتر به چشم میاد.
گچ‌بری‌ها، نرده‌های طلایی، نور طبیعی.
فقط داخل راه‌پله‌ها یه تابلوی بزرگ کمه.
خودم می‌کشم و می‌زنم.

پنجره‌های قدی با نور صبح،
و خدمه‌هایی که داشتن توی گلدون‌های بزرگ گل رز صورتی می‌چیدن.
اخی.
چقدر صورتی قشنگه.

به طبقه پایین رسیدم.
ساکت بود.

رفتم سمت آشپزخونه که زنی جلو اومد و گفت:
«صبح بخیر خانوم، بفرمایید صبحونه.»

ابرویی بالا انداختم.
«ارنست نیست؟»

گفت:

«آقا همیشه ساعت هشت صبح می‌رن.»

سری تگون دادم، نگاهی به میز انداختم و گفتم:

«من علاقه‌ای به خوردن صبحونه ندارم. فقط یه اسموتی توت‌فرنگی، تمشک و وانیل با شیر بادام درست کن، هر روز صبح همونو می‌خورم عزیزم، آگه می‌تونی.»

سریع سر تگون داد و گفت:

«حتماً خانوم اِرنست.»

ابرویی بالا انداختم و با یه پوزخند کج گفتم:

«آگه نمی‌خوای اخراج بشی، دیگه منو اِرنست صدا نکن. مارلین دریکوف هستم. متوجه شدی؟»

سریش رو انداخت پایین و با صدای آروم گفت:

«متأسفم خانوم، اما دستور اکید آقا بوده که شما رو خانوم اِرنست صدا بزیم.»

حرصی خندیدم؛ خنده‌ای که بیشتر شبیه دندون‌قروچه بود.
گفتم:

«عزیزم، تو منو حتی می‌تونی مارلین صدا بزنی. ولی اِرنست؟ نه.»

چیزی نگفت.

همین سکوتش اعصابم رو خط انداخت.

داد زدم:

«گیر یه مشت احمق افتادم!»

کیفم رو برداشتم و با قدم‌های عصبی زدم بیرون.

سوئیچ ماشینم رو از توی کیف درآوردم که مردی جلوی در عمارت جلو اومد و گفت:
«من می‌رسونمتون خانوم.»

با حرص نگاهش کردم.

«اعصابم خورده، سر تو خالی می‌کنما. از سر راهم برو کنار.»

با احترام مصنوعی جواب داد:

«عذر می‌خوام خانوم، آقای اِرنست گفتن هر جا خواستین برین من برسونمتون.»

خونم به جوش اومد.

داد زدم:

«زیاد حرف نزن! برو به اون آقات هم بگو انقدر گوه نخوره! احمق‌ها!»

با شونه زدن از کنارش رد شدم.

ریموت رو زدم، در ماشین باز شد.

سوار شدم و بدون حتی یه نگاه دیگه، گاز دادم و عمارت لعنتی رو پشت سرم جا

گذاشتم.

گیر یک مشت احمقه حرومی افتادم!

عوضی ها.

«مارلین»

ماشین رو محکم جلوی کلاب نگه داشتم.

نور نئونی سرد اسم کلاب روی شیشه جلو افتاده بود.

پیاده شدم، سوئیچ رو انداختم سمت دربان و بدون اینکه حتی نگاش کنم گفتم:

«مواظبش باش.»

پاشنه‌هام روی سنگفرش صدا می‌داد.

نشونت میدم ارنست.

در رو هل دادم و وارد شدم.

موج بوی الکل، عطرهای سنگین و دود ملایم فضا خورد تو صورتم.

نورهای بنفش و آبی روی دیوارهای تیره می‌لغزید.

موسیقی بیس‌دار زیر پوست آدم می‌رفت.

گوشی رو درآوردم و سریع به ایوا زنگ زدم.

جواب داد:

«سلام ماری. رسیدی؟»

خشک پرسیدم:

«کجایی؟»

گفت:

«قسمت زیری. بیا طبقه پایین، پایین پله‌ها.»

قطع کردم.

بدون مکث پله‌ها رو پایین رفتم.

و بعد...

انگار یه سطل آب یخ ریختن روم.

این... برادر ارنست؟

اینجا چی کار می‌کنه؟

و چرا دقیقاً داره لب‌های ایوا رو می‌بلعه؟

جیغ زدم:

«دارین چه غلطی می‌کنین؟!»

ایوا با آرنجِ لویا رو عقب زد و برگشت سمت.
موهایش کمی به هم ریخته بود.
«اوه... سلام ماری.»

لویا خیلی آرام، خیلی بی‌اعصاب، ابرویی بالا انداخت.
«روز اول ازدواجت میای بار؟ الیو خبر داره زنش کجاها میاد؟»

خون توی گوش‌هام کوید.
داد زدم:
«مرده‌شور برادرتو بیرن.»

بعد رو به ایوا:
«تو اینجا دقیقاً چه داری چه گوهی می‌خوری؟»

لویا با خونسردی نشست روی کاناپه چرمی، پا روی پا انداخت و گفت:
«زنداداش عصبی شده.»

چشم‌هام رو محکم بستم
خدایا منو بکش راحت کن!
بازشون کردم و گفتم:
«ایوا لعنتی، تو چرا پیش اینی؟ تو دوست منی!»

ایوا موهایش رو پشت گوشش زد و با یه لبخند نصفه گفت:
«عزیزم، من دیروز باهاش آشنا شدم. خیلی دل‌نشین نیست؟ عزیزدلم.»

به لویا نگاه کردم.
اونم با همون لبخند کجش نگام می‌کرد.
آروم و کشدار گفتم:
«ایوا... تو یا الان با من میای بالا، یا از همین امشب از لیست آدم‌های زندگیم پاک
میشی.»

لویا خندید.
آهسته، تحریک‌آمیز.

«واو... خانواده‌مون تازه بزرگ شده و همین اولش دعوا؟»
نفسی عمیق کشیدم.
دستم کنارم مشت شد، ناخن‌هام توی کف دستم فرو رفت.

برگشتم سمت لویا.
«تو چرا اینطوری‌ای؟ چی بهت می‌رسه انقدر رو اعصاب من میری؟»

بی‌تفاوت شونه بالا انداخت.
«تو چرا روز اول ازدواجت انقدر عصبی‌ای خب؟ یا نکنه چون دیگه کسی سراغت رو

نمی‌گیره اعصابت خورده؟»

حرفش مثل پتک خورد توی سرم.

هیچ‌کس حق نداره با من این‌طوری حرف بزنه.
هیچ‌کس.

اما...

از صبح واقعاً کسی سراغم رو نگرفته.

گلووم سفت شد ولی صدام نلرزید.
«اونایی که باید باشن، هستن. نیاز نیست تو به این موضوعات فکر کنی.»

برگشتم سمت ایوا.
«با من میای یا می‌خوای پیش این عوضی بمونی؟»

ایوا مکث کرد، بعد گفت:
«خب... من ازش خوشم اومده.»

یه خنده کوتاه و حرصی کردم.
«اینو به دوست چند سالت ترجیح میدی؟»

گفت:
«مارلین مگه چیه! خب برادر شوهرته!»

خون جلو چشمم اومد.
«ساکت شو ایوا!»

کیفم رو برداشتم و پله‌هایی که پایین اومده بودم رو تند بالا رفتم.

خدا همتون رو لعنت کنه.

رفتم سمت بار.
نورها تیره‌تر شده بودن، موزیک بلندتر.

گفتم:
«هنسی.»

بارمن بدون حرف سری تکون داد و لیوان رو پر کرد.

چقدر سریع تنها شدم.

لیوان رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

تلخیش دیگه اذیتم نمی‌کنه.
به این تندی عادت کردم.
انگار الکل دیگه مستقیم توی خونم جریان داره.

دوباره برام ریخت.
این بار آروم‌تر خوردم.

بارمن نزدیک شد و آروم گفت:
«به نظرم دیگه نخور. در ضمن... دوست‌پسر سابقته هم اینجاست. می‌تونی بری برای
آشتی.»

یه خنده‌ی کوتاه کردم.
لیوان رو هل دادم سمتش.
«مرده‌شورشو ببرن.»

دسته پولی از کیفم بیرون کشیدم و انداختم روی میز.
بدون خداحافظی از بار زدم بیرون.

جالبه.
هوا تاریک شده بود.

سوئیچ رو گرفتم و رفتم سمت ماشین.
نشستم.
شیشه‌ها رو پایین دادم و نفس عمیق کشیدم.
هوای سرد خورد توی صورتم.

سرم داغ شده بود.
نه فقط از خوردن.

سیگاری از کیفم بیرون آوردم و روشن کردم.
دود رو آروم بیرون دادم.

ماشین رو روشن کردم و بی‌هدف راه افتادم.
چراغ‌های شهر کش می‌اومدن و رد می‌شدن.

فرمون زیر دستم سرد بود
جدی عادیه که کسی سراغم رو نگرفته؟
نفسی کشیدم و به ناچار فرمون رو چرخوندم سمت عمارت.
انگار پاهام خودشون راه رو بلد بودن.

از ترافیک سنگین جون سالم به در بردم و جلوی در بزرگ و آهنی عمارت ترمز زدم.
صبح از این در زدم بیرون...
شب برگشتم.

چه زندگی فوق‌العاده‌ای.

پیاده شدم.
کلید رو انداختم دست همون محافظ.
بی تفاوت از کنار نگهبان‌ها رد شدم؛ انگار نه انگار که این همه آدم برای «امنیت» من
ایستادن.

در رو باز کردم و وارد خونه شدم.
سکوتش از کلاب بلندتر بود.

خواستم برم سمت پله‌ها که همون زن صبح، مثل سایه جلوم سبز شد.

اخم کردم.
«چی می‌خوای؟»

آروم گفتم:
«عذر می‌خوام خانوم، اما از این به بعد باید با یک محافظ بیرون برین.»

با بی‌حوصلگی گفتم:
«به تو چه؟ تو کی هستی که نظر میدی؟»

سرش رو پایین انداخت.
«متأسفم خانوم، من اصلاً حق نظر ندارم. آقای اِرنست تماس گرفتن و گفتن که بهتون
بگم.»

خندیدم. کوتاه. تلخ.
«بهش بگو مستقیم به خودم زنگ بزنه، نه تو. خودش کجاست؟»

گفتم:
«هنوز نیومدن خونه.»

ابرویی بالا انداختم.
«اسمت چیه تو؟»

«میرل هستم خانوم.»

چند ثانیه نگاهش کردم.
«میرل... وقتی آقای اِرنست اومد یا منو صدا کن، یا اگه خواب بودم، شخصاً بهش بگو
خیلی... لاشیه!»
چرخیدم سمت پله‌ها.

پشت سرم گفتم:
«خانوم، شام—»

داد زدم:
«نمی‌خورم!»

صدایم توی سقف بلند عمارت پیچید.

لعنت به همتون.

پله‌ها رو تند بالا رفتم.
پاشنه‌هام روی سنگ مرمر تق‌تق می‌کرد.

رسیدم جلوی اتاق.
در رو باز کردم و وارد شدم.
و بعد با تمام حرصم در رو محکم کوبیدم.

سکوت.

فقط صدای نفس‌های خودم.
«الیو»

زمان عجیب سریع گذشت.
اون قدر سریع که حتی فرصت نکردم بفهمم کی از کنارم رد شد.

دو ماه از ازدواجمون گذشته.
دو ماه زندگی زیر یک سقف...
و با این حال، مثل دو غریبه رفتار می‌کنیم.

من صبح‌ها زود از خونه می‌زنم بیرون.
شب‌ها دیر برمی‌گردم.
نه اینکه نخوام ببینمش...
برعکس.

هر بار که نگاهم می‌کنه، یه چیزی توی صورتش هست.
عصبانیت؟
دلخوری؟
یا شاید هم فقط خستگی.

فکر می‌کنم حضورم اذیتش می‌کنه.
برای همین فاصله می‌گیرم.

نمی‌دونم از کی حال و هوای اون برام این قدر مهم شد.
کی تبدیل شدم به مردی که قبل از هر تصمیمی فکر می‌کنه «مارلین ناراحت میشه یا نه؟»

امروز تعطیله. هیچ جلسه‌ای نیست که بهونه‌اش کنم.

چند ساعت توی اتاق کارم موندم، پشت میز چوب گردوی تیره، بین پرونده‌ها و تماس‌ها.

امشب یه شام کاری مهم داریم.
اسم‌های سنگینی قراره حضور داشته باشن.
و طبق پروتکل، همسرم باید کنارم باشه.

می‌دونم شاید نخواد بیاد.
می‌دونم احتمالاً اخم می‌کنه.
اما مجبورم بهش بگم.

تو این دو ماه، بی‌صدا مراقبتش بودم.
گفته بودم یکی حواسش بهش باشه—نه برای کنترل، فقط برای اینکه مطمئن شم حالش
خوبه.

گزارش‌ها ساده بودن.
یا اون قدر می‌نوشه که نمی‌تونه روی پاهاش بایسته...
یا اون قدر خودش رو توی اتاق حبس می‌کنه که انگار از دنیا بریده.

و یه چیز دیگه.
هیچ نقاشی‌ای نکشیده.

کارتن‌های دعوت‌نامه، پیشنهادهای نمایشگاه، همکاری با گالری‌های بزرگ...
همه رو می‌ده بندازن سطل زباله.

مارلینی که می‌شناختم، برای یه بوم سفید نفس می‌کشید.
این مارلین...
انگار چیزی رو دفن کرده.

از اتاق کارم بیرون اومدم.
پله‌ها رو پایین رفتم.

و دیدمش.

پیراهن صورتی کوتاهی پوشیده بود.
موهای بلوندش آزاد روی شونه‌هاش ریخته بود.
یه ظرف شکلات بغلش بود و روی کاناپه صورتی مخصوص خودش جلوی تلویزیون
نشسته بود.

برای اولین بار متوجه شدم—
من تا حالا صورت بدون آرایشش رو ندیده بودم.

همیشه آرایش داشت.
عجیبه. حتی الان هم انقدری آرایش داره که انگار عروسی دعوتیم.

چند قدم جلو رفتم.
عطر همیشگی‌ش—همون رایحه‌ی تلخ و گرم که همیشه اطرافش می‌پیچه—فضا رو پر کرد.

آروم صداش زدم:
«مارلین؟»

برگشت.
توی نگاهش تعجب موج می‌زد.

«ارنست؟ نمی‌دونستم خونه‌ای.»
می‌خوام بدونم دقیقاً کی قراره دست از «ارنست» صدام کردن برداره.
واقعاً کنجکاوم.

تا حالا حتی یه بار هم اسمم رو صدا نزده.
نه حتی یه چیز ساده‌تر.

نمی‌خواستم اذیتش کنم...
اما الان یه هو دلم خواست.

یه ابرو بالا انداختم و گفتم:
«چیشده؟ نکنه از دیدنم ناراحت شدی خانوم ارنست؟»

چشم چرخوند. بی‌حوصله برگشت نشست روی کاناپه و یه شکلات دیگه برداشت.
«عجیب بود که خونه‌ای. عادت نداشتم.»

نفسمو آروم بیرون دادم.
«امروز کاری نداشتم.»

همون‌طور که شکلات می‌خورد سر تکون داد.
«چیکارم داشتی؟»

مستقیم نگاهش کردم.
«امشب یه شام کاری دارم. و تو هم باید همراهم باشی.»

اخم کرد. اون اخم کوچیک و لجوجانه‌اش.
«عمرأ.»

چشم چرخوندم.
«اذیت نکن و قبول کن.»

پشت چشمی نازک کرد، بعد انگار بی‌خیال گفت:
«اصلاً به جهنم، میام.»

یه تای ابرو هام ناخودآگاه بالا رفت.
انتظار نداشتم این قدر راحت قبول کنه.

نگاهی به ساعت انداختم.
«خب خوبه. نیم ساعت وقت داری آماده شی.»

یهویی از جا پرید.
«چی؟! تو هیچ می‌دونی یه زن چجوری آماده میشه?!»

بیتفاوت گفتم:
«چجوری?!»

از کنارم رد شد و سمت پله‌ها رفت.
«کم‌کمش دو ساعت وقت لازم دارم!»

دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم و همون‌طور که بالا می‌رفتم گفتم:
«نیم ساعت.»

بدون اینکه برگرده داد زد:
«زیاد حرف می‌زنی!»

لبخند کجی روی لبم نشست.
دقیق یک ساعت و چهل دقیقه‌ست که منتظرم.

اون قدر به راه‌پله خیره شدم که حس می‌کنم هیپنوتیزم شدم.
چرا آماده شدنش تموم نمی‌شه؟
واقعاً دارم کلافه می‌شم.

نفسمو با حرص بیرون دادم و دوباره به ساعت نگاه کردم.
سرمو که بلند کردم، دیدمش.

آروم، از پله‌ها پایین می‌ومد.
پیراهن صورتی کوتاهی پوشیده بود؛
با یه برش کمرستی توی کمر که کاملاً اندامشو قاب گرفته بود. بندهای ظریف جلوی لباس
مثل روبان بسته شده بودن و آستین‌های افتاده‌اش روی بازوهاش، یه حالت رها و اغواگر
بهش داده بود. پارچه سبک و چندلایه دامنش با هر قدم تگون می‌خورد.

کفش‌های پاشنه‌دار صورتی ملایمی پوشیده بود که جلوتیون یه پاپیون ظریف داشت.
موهای بلوندش آزاد و موج‌دار روی شونه‌هاش ریخته بود.

و مثل همیشه یک ارایش غلیظ و بی‌رحمانه داشت.
چند قدم جلو رفتم.
«واقعاً دو ساعت طولش دادی.»

شونه بالا انداخت.
«من واقعاً عجله کردم. حس می‌کنم خیلی سریع آماده شدم و اصلاً وقت نداشتم.»

متعجب نگاهش کردم.
اگه این عجله‌ست، پس حالت عادیش چیه؟

رفت سمت کمد مخفی کنار در. بازش کرد و یه کت صورتی خوش‌دوخت برداشت، انداخت روی شونه‌هاش. کیف کوچیک صورتی‌شو برداشت.
«بریم.»

هوای بیرون خنک شده بود. تابستون تموم شده بود.

سمتش رفتم. درو باز کردم و با هم رفتیم سمت پارکینگ. از مینی‌باکس فلزی کنار دیوار یکی از سویچ‌ها رو برداشتم.

جی‌کلاس مشکی.

رفتیم سمتش و سوار شدیم.
ماشین رو روشن کردم و از عمارت خارج شدیم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم.
گفت: «ماشین کاملاً مشکیه.»

سر تکون دادم.
«بده؟»

شونه بالا انداخت.
«از رنگ مشکی متنفرم. اگه یه روزی دیدی لباس مشکی پوشیدم یعنی افسردگیم اوت کرده.»

ابرو بالا انداختم.
«افسردگیت؟»

چند ثانیه سکوت کرد. بعد خیلی آروم سر تکون داد.
«حدود دو سال افسردگی شدید داشتم... البته نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم.»

سر تکون دادم.
خبر داشتم.

پدرش با نفوذی که داشت همه‌چیزو جمع کرده بود، اما من تونسته بودم بفهمم.
دو سال کامل. شدید.

و یه بیماری دیگه هم بعدش گرفته بود...

اون قسمت رو هنوز نتونستم بفهمم.

نگاهم دوباره روی صورتش نشست.
همیشه پر سر و صدا، پر ادعا، پر زرق و برق.
توی خودش رفته بود.
خیره به بیرون. چراغ‌های شهر روی شیشه می‌لغزیدن و انعکاس صورتش رو نصفه و نیمه نشون می‌داد.

گفتم:
«میشه یه سوال بپرسم؟»

نگاهی کوتاه بهم کرد.
«چی؟»

مکث کردم.
نمی‌دونستم حق دارم یا نه، اما پرسیدم:
«دلیل افسردگیت چی بود؟»

پوزخند زد. نه از اون پوزخندهای تیزش... یه مدل خسته.
نفسشو آروم رها کرد.
«نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.»

سر تکون دادم.
اصرار نکردم.

بقیه مسیر رو توی سکوت رفتیم.
وارد پارکینگ خصوصی رستوران شدم. فضای تاریک و خلوتش با نورهای خطی سفید روشن شده بود. ماشین رو دقیق توی جای مخصوص نگه داشتم و خاموش کردم.

پیاده شدم.
اونم بی‌تفاوت کنارم راه می‌اومد.

دستم رو سمتش دراز کردم.
«میشه؟»

مکث کرد. نگاهم کرد. بعد با چشم چرخوندن گفت:
«باشه اِرنست.»

لبخند کمرنگی زدم.
دستش رو گرفتم.

انگشتاش سرد بود.

با هم وارد رستوران شدیم. فضای داخلی غرق نور طلایی و موسیقی ملایم جَز بود. لوسترهای کریستالی از سقف بلند آویزون بودن و دیوارها با آینه‌های قدی و قاب‌های طلایی تزئین شده بودن. از پله‌های مارپیچ بالا رفتیم.

طبقه بالا، قسمت تراس اختصاصی.

هوای خنک شب با نور شمع‌های روی میزها قاطی شده بود. منظره شهر زیر پامون برق می‌زد. میزها با رومیزی سفید ضخیم، بشقاب‌های چینی ظریف و لیوان‌های کریستالی چیده شده بودن.

سمت میزمون رفتیم.

خب... اونا زودتر رسیده بودن
همزمان مارلین هم همون لبخند رسمی و گول زندهش رو زد.

لحنش نرم بود. کنترل‌شده.
اون لبخند مصنوعی معروفش برگشته بود.

نشستیم.
رونان شریک کاری معروف پدر.
همراه زنش.

گفت:
«میگن پشت هر مرد موفق، یه زن قدرتمند ایستاده؟»
مارلین با نگاه تیزش پا روی پا انداخت و بی تفاوت جواب داد:

«میگن، ولی به من نمیداد پشت وایسم، مگه نه؟»
«مارلین»
بی تفاوت از جام کوکتلم می‌خوردم. طعم تلخ و خنکش روی زبونم می‌نشست، اما هیچ حسی بهم نمی‌داد.
اونا همچنان درباره قرارداد و درصد و اعداد حرف می‌زدن.

ولی هر از گاهی نگاه‌های چندش‌آور اون مرد رو روی پوستم حس می‌کردم.
عوضی.

جام رو توی دستم چرخوندم. نور شمع‌ها از مایع داخلش رد می‌شد و رنگش رو می‌لرزوند.

انگار دوباره روشنایی زندگی‌م خاموش شده.
یا شاید همه ابرهای آسمون جمع شدن دقیقاً بالای سر من.

من از بارون متنفرم.

ماردین همیشه می‌گفت احتمالاً تو زندگی قبلیم گریه بودم.
شاید.

اما الان حتی همون کثافت هم سراغم رو نمی‌گیره.

به جز پاپا که همیشه زنگ می‌زنه...
مامان و ماردین انگار من براشون مُردم.

می‌دونستم تو زندگی خیلیا بی‌ارزشم...
اما نه در این حد.

لبخند مصنوعی‌م رو دوباره چسبوندم روی صورتم و گفتم:
«بخشید... برمی‌گردم.»

بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

فضای داخلش غرق نور ملایم و بوی عطرها‌ی گرون بود. جلوی آینه ایستادم. به صورتم
خیره شدم.

رژ صورتی‌م رو پررنگ‌تر کردم.
خط لب رو دقیق کشیدم.
جلوی موهام رو مرتب کردم.

صورت بدون نقص.
چشم‌های بی‌روح.

در رو باز کردم و بیرون اومدم.

به انتهای راهرو نرسیده بودم که دیدمش.

شریک چندش‌اَرِنست.

رونان.

کت و شلوارش بی‌نقص بود، اما نگاهش... نه.

ابرویی بالا انداختم.
«مردونه، راهروی روبه‌روئه جناب رونان.»

لبخند کجی زد.
«می‌دونم. با تو کار داشتم.»

ابرم بالاتر رفت.
«بله؟»

چند قدم نزدیک‌تر شد. زیادی نزدیک.

صدای موزیک از سالن دور می‌اومد، اما اینجا خلوت بود.

گفت:

«نظرت درباره اینکه یه شب مال من باشی چیه؟»

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

بعد آروم خندیدم.

یه خنده سرد.

یه قدم جلو رفتم. طوری که فاصله‌مون کمتر از چیزی شد که خودش انتظار داشت.

آروم گفتم:

«تو زیادی فیلم دیدی.»

صورتش جدی‌تر شد.

«شوخی نمی‌کنم.»

نگاهم رو مستقیم توی چشم‌هاش قفل کردم.

«من هم.»

دستش خواست به بازوم نزدیک بشه.

قبل از اینکه لمس کنه، با نوک انگشتم کت‌ش رو صاف کردم و گفتم:

«یه توصیه دوستانه؟ دفعه بعد قبل از اینکه پیشنهاد بدی، اول مطمئن شو زنی که جلوته

قابل خریدنه یا نه.»

فکش منقبض شد.

«قابل خرید نیستی؟»

پوزخند زدم.

«نه. ولی اگه بودم هم، تو توانشو نداشتی.»

چشم‌هاش تیره شد.

در همین لحظه صدای قدم‌هایی از سمت سالن اومد.

سرم رو کج کردم.
«حالا اگه اجازه بدی، برمی‌گردم پیش شوهرم.»

روی کلمه شوهرم کمی تاکید کردم.
چشمکی زدم و ازش دور شدم.

لعنت بهت مرتیکه حرومی.

درسته همیشه گفته بودم آدم متعهد و وفاداری نیستم...
اما نه وقتی ازدواج کردم.
هنوز انقدر پست نشدم.

پاشنه کفشم روی سنگ‌های براق راهرو صدا می‌داد. نفس عمیق کشیدم، لبخندمو تنظیم کردم و برگشتم سمت میز.

با همون لبخند نشستم سر جام.

چند ثانیه بعد رونان کثافت هم برگشت و نشست.

الیو نگاهم کرد.

نگاهی که انگار دنبال یه نشونه می‌گشت.

لبخند ملایمی تحویلش دادم.

ابروش متعجب بالا رفت.

رونان صاف نشست و گفت:
«خب جناب الیو... توافق؟»

الیو خواست جواب بده که من آرام، اما واضح گفتم:
«نه عزیزم. توافقی نداریم.»

سکوت.

الیو با تعجب نگاهم کرد.
رونان اخم کرد.
«چرند نگو.»

الیو آرام گفت:
«چی شده مارلین؟»

ابروی بالا انداختم. نگاهمو روی رونان قفل کردم. لبخندم کاملاً حساب‌شده بود.

«این حرومی که می‌خواین دوباره باهاش شریک بشین، یکم قبل تو راهرو بهم پیشنهاد داد باهاش بخوابم... و من خیلی شیک و مجلسی ردش کردم.»

همه چی تو چند ثانیه یخ زد.

اخم‌های اِلیو آهسته در هم رفت.
رگ گردنش برجسته شد.
فکش قفل شد.

اون نگاه آروم و سردش تبدیل شد به چیزی که حتی منم کم دیده بودم.

رونان سریع گفت:
«بد برداشت کرده—»

بقیه جمله‌ش تموم نشد.

اِلیو ناگهانی از جا بلند شد. صدای صندلی روی سنگ تراس کشیده شد. بطری مشروب روی میز توی دستش رفت بالا و یک ضرب تو سر رونان فرود اومد.
زنش ترسیده جیغی زد.
خون از ابروش جاری شد!
من ناخودآگاه نفس کشیدم.

فضای تراس سنگین شد. موزیک قطع نشده بود، اما انگار کسی نمی‌شنیدش.

رونان عقب کشید. رنگش پریده بود.

دستم گرفت و سمت خودش کشید اِلیو.
اِلیو بدون اینکه نگاهم کنه، با صدایی که از عصبانیت پایین و خطرناک شده بود گفت:
«بریم مارلین.»

قلیم تند می‌زد.

از جامم فاصله گرفتم و دنبالش رفتم. قدم‌هاش سریع و محکم بود. دستم رو ول نکرد.

وقتی از تراس پایین رفتیم، فلاش دوربین‌ها شروع شد.

خبرنگارها مثل گرگ جمع شده بودن.
دربان ماشین رو آورد جلو.
در رو برام باز کرد. سوار شدیم.

اِلیو بدون حرف استارت زد.

چند ثانیه سکوت بود. بعد نتونستم طاقت بیارم.

«چرا اون کارو کردی؟! نباید می‌گفتم!»

نگاهم کرد.
اون نگاه سرد و مستقیمش.

«به زن من گفته باهام بخواب... بعد انتظار داری من چیکار کنم؟»

زن من.

یه لحظه مغزم گیر کرد روی همون دو کلمه.

موهام رو عصبی عقب دادم.
«ولی اون شریک قدیمیتون بود! الان پدرت چی میگه—»

ناگهانی صداسش بالا رفت.

«به جهنم که قدیمی بود!»

ماشین با سرعت توی خیابون خالی شب پیچید. نور چراغ‌ها روی صورتش می‌افتاد. فکش
سفت بود. دست‌هایش محکم فرمون رو گرفته بودن.

چه جالب.

اولین باره عصبی شدنشو می‌بینم.
اخم همیشگی داشت، سردی همیشگی داشت...
اما داد؟ نه.

تنوع.

بقیه راه رو سکوت بود. فقط صدای موتور و باد.

جلوی عمارت ترمز کرد. بدون اینکه منتظرش بمونم پیاده شدم.

اونم پیاده شد.

وارد عمارت که شدیم حتی یه نگاه هم بهم نداشت. مستقیم رفت سمت پله‌ها. قدم‌هایش
محکم. بی‌وقفه.

بالا رفت.
در اتاق کارش محکم بسته شد.

وا.

روانیا.

شونه بالا انداختم و رفتم سمت اتاق خودم. در رو بستم.

لباس خواب ساتن یاسی پوشیدم.
حتی حوصله پاک کردن آرایشم رو نداشتم.

رژ لب هنوز پررنگ بود. خط چشم هنوز کشیده.

با همون قیافه افتادم روی تخت.

سقف رو نگاه کردم.

امشب به اندازه کافی دراما داشتم.
«مارلین»

با صدای تموم نشدنی زنگ و نوتیف گوشیم حرصی چشم باز کردم.

کی جرأت کرده ساعت هفت صبح زندگی منو نابود کنه؟

نگاهی به ساعت انداختم.
هفت؟

گوشی رو برداشتم. صفحه پر از لینک و منشن و خبر.

اولین لینکو باز کردم.

رسمی ترین خبرگزاری انگلیس.

خشکم زد.

تیتراژ درشت:

شکسته شدن شیشه روی سر روان مکلن
در رستوران لوکس مرکز لندن
شرکای قدیمی... تنش ناگهانی... دلیل چه بوده؟

عکس هم گذاشته بودن.
وای خدای من.

سریع از جا بلند شدم. ریدوشامبر حریر یاسیم رو روی لباس خوابم پوشیدم.
خوبه دیشب آرایشم رو پاک نکرده بودم.

در رو باز کردم و تند رفتم بیرون. پله ها رو پایین دویدم.

توی آشپزخونه پشت جزیره ایستاده بود.
کت و شلوار پوشیده. قهوه دستش.
مثل همیشه آماده رفتن.
مثل همیشه قراره نصفه شب برگرده.

سمتش رفت.

«خبرها رو دیدی؟! چطور انقدر ریلکسی؟»

نگاهی از سر تا پام انداخت. آروم. خونسرد.

بعد مجله‌ای که روی جزیره بود رو جلوی صورتم گرفت.

عکس بزرگ.

من و اون.

زیرش نوشته: زوج جنجالی دیشب.

گفت:

«تازه اینجا هم هست. حرص نخور. خوب افتادی.»

متعجب داد زدم:

«لعنتی متوجهی چی میگه؟!»

خیلی عادی سر تکون داد.

«چیزی نیست. فقط بابام با دیدن خبر اون پروژه رو ازم گرفت و عصبی بود. البته دلیل
رو نمیدونه... و نخواهد فهمید.»

چند لحظه فقط نگاهش کردم.

«باید بهش بگی تقصیر من بود! بخاطر من اون همه زحمتت میره!»

بی تفاوت گفت:

«خب بره.»

انگار درباره یه فنجان قهوه حرف می‌زد نه یه پروژه که دو ماهی که من اینجام همش روش
کار می‌کرد!

سویچ رو برداشت و سمت در رفت.

قبل از خروج، بدون اینکه برگرده گفت:

«ترجیحاً برو اتاقت و با این وضع بیرون نباش... وگرنه مجبور میشم کل خدمه مرد رو

اخراج کنم.»

چشم‌ام گرد شد.
حرصی نفسم رو بیرون دادم و پله‌ها رو برگشتم بالا.

چقدر برای هیچ‌کس اهمیت ندارم.

چند وقته هیچ‌کس حتی نمی‌پرسه زنده‌ام یا نه؟

در اتاق رو محکم کوبیدم و مستقیم رفتم سمت کیفم. زیشو کشیدم پایین و قوطی قرص رو درآوردم.

این اواخر دوباره شروع شده.
سردردهای لعنتی.
گریه‌های بی‌هوا.
حمله‌های پانیک وسط شب.
و اون درد مبهمی که می‌پیچه دور قلبم انگار می‌خواد لهش کنه.

ظاهراً زیادی به خودم فشار آوردم.

قرص رو با یه جرعه آب قورت دادم. چند ثانیه چشم بستم تا لرزش دستام آرام بشه.

بعد یه دوش کوتاه گرفتم. آب داغ خورد به پوستم و بخار کل حموم رو گرفتم.
انگار می‌خواستم همه چیزو با آب بشورم.

لباس پوشیدم. آرایش غلیظ.
ماسک همیشگی.

پایین رفتم.

تو این دو ماه اون زن خدمتکار کاملاً روتین زندگیمو فهمیده بود.
اسموتی مخصوص صبحم آماده روی میز بود.
بطری‌هایی که بیشتر از همه سراغشون می‌رفتم هم کنار بار چیده شده بودن.
سیگاری روشن کردم و همون‌طور که دودشو بیرون می‌دادم، گوشه‌ی رو برداشتم.

دیشب.

رسوایی.

عکس‌ها.

تحلیل‌ها.

کامنت‌ها.

عادی‌ه که این‌همه ازم متنفرن این روزا؟

نوتیف جدید.

ایمیل.

اسم فرستنده رو که دیدم، قلم یه لحظه ایستاد.

بزرگ‌ترین گالری هنری‌ای که باهاشون قرارداد داشتم.

بازش کردم.

قطع همکاری.

خشکم زد.

چشمام خط‌ها رو دوباره خوند.

به دلیل عدم تحویل آثار اخیر...

به دلیل نگرانی درباره اصالت برخی طرح‌ها...

چی؟

طراحی‌هام فیکه؟

کار خودم نیست؟

خندیدم. یه خنده خشک و بی‌صدا.

بعد دوباره خوندم.

اتهام غیرمستقیم به کپی بودن کارهام.

دستم لرزید.

نه... این ممکن نیست.

یعنی چی که به همه طراحی‌هام همچین اتهامی می‌زنن؟

من نابغه‌ام.

نابغه.

این چه جسارتیه!؟

بطری مشروب توی دستم رو با حرص کوبیدم زمین. شیشه با صدای تیزی ترکید و هزار تیکه شد. مایع کهربایی روی مرمر سفید پخش شد.

«خدا همتونو لعنت کنه!»

صدام توی سالن پیچید.

پله‌ها رو با قدم‌های تند بالا رفتم. هر پله رو انگار له می‌کردم. دستم از شدت عصبانیت می‌لرزید. نه... فقط عصبانیت نبود.

اون لرزش آشنا بود.

وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم. نفس عمیق کشیدم اما هوا انگار وارد ریه‌هام نمی‌شد. قفسه سینه‌م سنگین شده بود.

چرا دوباره شروع شد؟

چرا الان؟

دو ماهه دست به بوم و رنگ نزدم.
دو ماه.

قبلاً اگه سه روز نقاشی نمی‌کردم، دیوونه می‌شدم.
الان دو ماهه حتی نگاشون نکردم.

قبلاً وقتی قلم‌مو دستم می‌گرفتم، رنگ‌ها خودشون می‌دویدن روی بوم.
ایده‌ها مثل انفجار می‌ریختن بیرون.

الان... هیچ.

نه ایده.
نه انگیزه.
نه حتی خشم سازنده.

فقط خستگی.

اگه واقعاً فقط یه موج زودگذر بودم چی؟

دستم رفت سمت شقیقه‌م. درد می‌زد بالا. نفس‌هام کوتاه‌تر شد.

نه. نه الان.

به سختی بلند شدم و رفتم سمت آینه قدی. به خودم نگاه کردم. مهم آینه ظاهرم خوبه.
یادم اومد دو سال پیش همین طوری شروع شد.
اولش فقط خستگی بود.
بعد بی خوابی.
بعد گریه های بی دلیل.
بعد اون روزی که سه روز کامل از تخت پایین نیومدم.

انگشتام مشتش شد.

نه. من دوباره برنمی گردم اونجا.

روی زمین نشستم. تکیه دادم به دیوار. زانو هامو بغل گرفتم.

گوشیم دوباره ویبره رفت.

حتی برنداشتمش.

برای اولین بار تو عمرم، از اسم خودم ترسیدم.

مارلین دریکوف.

هنرمند.

نابغه.

همسر ارنست.

ولی اگه هیچ کدومش واقعی نباشه چی؟

چون هیچکدوم واقعی نیست.

من یه انسان ضعیفم که نقاب قدرتمند هارو میزد اما الان اونم دیگه جواب نیست.
هوا داشت تاریک می شد. نور نارنجی غروب از لای پرده های حریر می اومد داخل و اتاق رو
نصفه روشن نگه داشته بود.

گوشیم زنگ خورد.

از روی میز آرایش برداشتمش.

الیو؟

لب هامو روی هم فشار دادم و جواب دادم:

«بله آقای ارنست؟»

صدای خودم رو که شنیدم فهمیدم هنوز گرفته ست. لعنتی.

گفت:

«خبر داری چه اتفاقی افتاده دیگه؟»

موهامو عقب دادم، سعی کردم عادی باشم.
«اگه منظورت جعلی بودن و دزدی بودن اثرهامه، آره خبر دارم.»

چند ثانیه سکوت کرد. بعد جدی‌تر گفت:
«باید بازدید از استودیو برگزار کنی تا این شایعه بخوابه. مارلین یه کاری کن.»

خندیدم. کوتاه. بی‌روح.
«راجع بهش فکر می‌کنم.»

لحنش تیز شد:
«فکر می‌کنی؟ مارلین تو— یه لحظه... تو گریه کردی؟ چرا صدات اینطوره؟»

دستم ناخودآگاه رفت سمت گلوم.
«مهم نیست. به پدرت گفتم بخاطر من اون کارو کردی؟»

گفت:
«نگفتم. و قرار نیست از این موضوع استفاده کنم و بگم.»

از روی زمین بلند شدم. حس کردم خون دوباره توی رگ‌هام راه افتاد.
«احمقی دیگه.»

و قبل از اینکه چیزی بگه تماس رو قطع کردم.

اگه خودش نمیگه، من میرم میگم.

هیچ‌کس قرار نیست بخاطر من تاوان بده و من بشینم گریه کنم.

رفتم جلوی آینه. زیر چشم‌هام هنوز کمی قرمز بود. با کانسیلر
و کرم‌پودر پوشوندمش. خط چشم رو کمی پررنگ‌تر کشیدم. رژ صورتی رو دوباره زدم.

آینه بهم یه مارلین دیگه نشون داد.

کت سفید و چکمه‌های پاشنه بلند سفید رو پوشیدم.
به پیراهن صورتم میومدم.

با برداشتن کیف و خالی کردن شیشه عطر روی خودم بیرون رفتم.
«مارلین»

سوییچ ماشین رو از روی کنسول برداشتم و بی‌توقف از عمارت بیرون زدم.
نگهبان طبق معمول دو قدم دنبالم اومد.

«خانوم اجازه بدید خودم برسونمتون—»

مثل همیشه بدون اینکه حتی نگاش کنم گفتم:
«لازم نیست.»

اصرار مزخرف.

هوای بیرون سردتر از ظهر بود. نفس که می کشیدم بخار کم رنگی جلوی صورتم شکل می گرفت. پشت فرمون نشستم، ماشین رو روشن کردم و با سرعت از دروازه خارج شدم.

امشب خیابون ها خلوت تر بودن. چراغ های شهر کشیده و خطی از نور زیر چرخ هام رد می شدن.

بیست دقیقه راه بیشتر نبود.

بیست دقیقه برای خراب کردن یا درست کردن همه چیز.

با رسیدن به دروازه های عمارتشون، چراغ های بلند حیاط روشن شد. ماشین رو آهسته جلو بردم و نگه داشتم. نگهبان با دیدنم سریع صاف ایستاد و خم شد، بعد دروازه رو باز کرد.

وارد محوطه شدم. باغچه های مرتب، فواره روشن، سکوت سنگین و اشرافی.

پیاده شدم. صدای پاشنه هام روی سنگفرش پیچید. رفتم سمت در اصلی و زنگ رو فشار دادم.

چند ثانیه بعد خدمتکار در رو باز کرد.

گفتم:
«نیلا و پاول خونه هستن؟»

سر تکون داد.
«بله خانوم، بفرمایید داخل.»

لبخند عزیز و مودبانه مو روی صورتم گذاشتم. همون لبخندی که همه عاشقشون. وارد سالن شدم.

نیلا روی مبل نشسته بود. با دیدنم فوراً بلند شد.
«مارلین؟ خوش اومدی عزیزم.»

رفتم جلو و گونه اش رو بوسیدم.
(همون روبوسی)
«مرسی. همسرتون خونست؟»

سر تگون داد.

همون لحظه صدای قدم‌های محکم از پله‌ها اومد.

«سلام دخترم.»

برگشتم.

پاول از پله‌ها پایین می‌اومد. قامت صاف، نگاه سنگین، همون ابهتی که همیشه باعث میشه آدم ناخودآگاه صاف بایسته. دقیقاً مثل پاپا.

لبخندم هنوز روی صورتم بود.

نفسم توی سینه حبس شد. بخاطر غرور خیلی زیادم هیچوقت نمیزاشتم همچین اتفاقی بیفته اما نمیتونم بزارم بخاطر من الیو مجازات بشه.

اخه چرا با پدرش کار میکنه!؟

با انقدر ابهت من اگه بودم خودم تنها کار میکردم.

گفتم:

«میشه حرف بزنیم؟»

ابرویی بالا انداخت و با کمی مکث سر تگون داد.

سمت مبل رفتیم و نشستیم.

پا روی پا انداختم و گفتم:

«برای گفتن موضوعی به اینجا اومدن اقای ارنست.»

چشم چرخوند و گفت:

«فکر نمیکنی که نباید بهم بگی اقای ارنست؟ دخترم تا کی اینجوری میخوای حرف

بزنی؟ شاید درگیری کوچیکی بین خانواده‌ها پیش اومد اما بس کن لطفاً.»

سر تگون دادم و با لبخند کمرنگی گفتم:

«درسته عمو پاول.»

پاپا و بابای الیو قبلاً باهم یه شراکت داشتن اما بعد به فاجعه‌ترین حالت ممکن تموم شد.

نیلا هم با لبخند اومد و نشست. خدمه هم قهوه آورد.

«چیشده مارلین؟»

نفسی کشیدم و گفتم:

«یکی از شرکای قدیمتون به اسم رونان که به هم خورد و خبرش هم پخش شد.»

«همون دیوونه بازی الیو؟ هیچ چیزی نیست که بتونه توجیحش کنه.»

چشم چرخوندم و گفتم:

«به خاطر من این اتفاق افتاد. چون شریک عزیزتون به من چشم داشت. فکر کنم لازم نیست

پیشنهادی که داد رو بگم؟»

ابرویی بالا انداخت و گفت:

«چرا الیو درباره‌ش بهم نگفت؟»

«بخاطر مغرور بودن زیادی و از بهونه آوردن خوشش نمیاد.»

«دلیل قانع‌کننده‌ای بود برای خورد کردن شیشه توی سرش اما نباید توی رستوران و جمع

اون کارو می‌کرد.»

فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

«اگه کسی به همسرتون همچین پیشنهادی میداد چه واکنشی داشتید؟ میتونستید خودتون

رو کنترل کنید؟ مخصوصاً ایلیو که جانشین همچنین سلطنتیه و دید بهش متفاوتیه معلومه نمیتونه تحمل کنه عمو پاو. لاگه اون نمیکرد من خودم پیشقدم شده بودم.» کمی مکث کرد و گفت:

«درسته. خوب بازی کردی دختر. افرین.» لبخندی زد.

«و از پیشقدم شدن خودت هم مطمئنم. به هر حال تو هم وارث یه سلطنت خونین تر و خیلی بزرگی. اما برام سواله چطور بخاطر ازدواجی که حاضر بهش نبودی داری اینطور بخاطر ایلیو باهام صحبت میکنی؟»

«من دختر ادوارد دریکفوم. وقتی تو یک خانواده مافیایی به دنیا اومده باشی این عادیه. بعد تولد هجده سالگیم انتظارش رو داشتم. مخصوصاً بخاطر مافیای روس بودنمون. شما هم انکار نکنید که بخاطر قدرت بابام این پیشنهاد رو دادین. شاید شما مافیای انگلیس باشید و از بقیه مافیا های انگلیس قدرتمند تر اما پدر من مافیای روسیه ست و نزدیک ترین آدم به پاخان.»

و با زدن لبخندی مصنوعی گفتم:

«پس چه ازدواج اجباری باشه و چه نباشه اون همسر منه.» اول مکث کرد و بعد گفت:

«دختر باهوشی هستی مارلین. دروغ چرا؟ ازدواجتون واقعا مزایاش رو داشته. پاخان مثل نوه اش با تو برخورد میکنه حتی. اما من واقعا دوست داشتم تو عروسم بشی پرنسس.» لبخندی زد که نیلا گفت:

«حالا که بلاخره اینجا اومدی باید شام رو باهم بخوریم دخترم.»

پاول با زنگ خوردن تلفنش از جا بلند شد و رفت. با کلی اصرار نیلا قبول کردم. بلند شد و رفت به خدمه ها سر بزنه برای غذا. از جا بلند شدم و اطراف رو نگاه کردم. بزرگ و زیبا بود.

این بخش مرکزی بود و دو ویلا چسبیده بهش هم وجود داشت. شرقی و غربی. حضور کسی رو پشت سرم حس کردم و گفتم:

«بوی عطر تو میشناسم لویا.»

چون از برند خاص و مشهوری میزد. با نیشخند جلوم ظاهر شد و گفت:

«زنداداش عزیزم چطوره؟»

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

«اگه تو رو بکشم عالی میشم لویا.»

نیشخندش پهن تر شد.

«به نظرت چطوری میتونم مخ یه دختر روس رو بزنم ماری؟»

ابرویی بالا انداختم و با پوزخند گفتم:

«ایوا چیشد پس؟»

«اون کیه دیگه؟ اهان یادم اومد دوست تو بود. ارزش جدا شدم.»

چشم چرخوندم. عوضی رو باش.

«میدونستی خیلی عوضی؟»

«همه میگن.»

بعد از خوردن شام خواستم برگردم خونه دیگه.

با لبخند خدا حافظی کردم و زیر لب فحشی نثارِ لویا کردم که نیشخند زد. کتم رو از خدمه گرفتم و با خارج از عمارت سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

با لرزش موبایلم و نوتیف های بی پایان، بازش کردم و بمب خبر های تابلو های فیک رو دیدم.

اثر های جعلی مارلین.

چه جالب.

یکی داره با من بازی میکنه و من باید پیداش کنم و بیچارش کنم!

اما اتهامات انقدر زیاد بود و عصبانیتم به حدی زیاد که اشک تو چشمم جمع شد. گوشه رو کنار انداختم تا تصادف نکردم،

سوزش قلبم اول برام بی اهمیت بود اما الان به حدی زیاده که نمیتونم تحملش کنم. تپش قلب شدید طوری که انگار داره توی دهنم میکوبه.

دست روی سینه ام کشیدم. خدایا من چه مرگمه؟

چراغ های جاده تار بود و دیدم بدتر از اون.

سرم بدجور منگه.

نفس هام بریده بریده میومدن و سعی میکردم خودمو آروم کنم. راهنما رو زدم و سمت چپ ماشین رو نگه داشتم.

«مارلین»

سر روی فرمون گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم.

بدنم قفل شده انگار. اپیزود ها باز سراغم اومدن.

حمله پانیکه؟

هر کوفتی که هست داره جونمو میگیره. اما درد قلبم بدتر از اونها. اینا چه کوفتی هایی هستن؟

موبایلم رو در آوردم و شماره محافظ شخصی که ایلو برام گذاشته بود رو گرفتم. همونی که همیشه اصرار به رسوندنم داشت و من قبول نمیکردم.

«خانوم؟ اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه؟»

«م-من خوبم... تو اسمت چیه؟»

«والکر هستم خانوم ارنست.»

«فامیلت نه اسمت رو بگو.»

«لئوناردو والکر.»

«خب لئو... من به کمکت نیاز دارم...»

«خانوم اکه اقا بشنون منو لئو صدا زدن میکشنم!»

«گوشه... کن به من! لئو... من برات لوکیشن فرستادم... لطفا بیا دنبالم...»

«چشم خانوم. حالتون خوبه؟»

«نه... نیستم.»

حدود پانزده دقیقه بعد صرف آروم کردن خودم کردم اما بی تاثیر بود. اپیزود تموم شد اما تپش قلب و دردش نه.

ماشین لئو ایستاد که پیاده شدم و سمتش رفتم که در عقب رو باز کرد و گفت:

«بفرمایید.»

«کیفم ماشینه... بیارش...»

سریع سمت ماشین رفت و با برداشتنش سوار ماشین شد و حرکت کرد. قد بلندی داشت با چهره زیبا.

خیلی هم به ایلو نزدیک بود.

«میخواین بریم بیمارستان؟»

«نه نیازی نیست، لطفاً رسمی صحبت نکن خوشم نمیاد.»

«بله خانوم.»

ابرویی بالا انداختم که گفت:

«سعی می‌کنم خانوم ارنست.»

سری تگون دادم. پرسیدم:

«اقای ارنست خونست؟ یا بازم نیست؟»

«هنوز نیومدن. جلسه داشتن.»

وارد حیاط عمارت شد و نگه داشت. قبل اینکه بخواد در رو باز کنه خودم پیاده شدم که

صدای کسی گفت:

«مارلین!؟»

برگشتم و گفتم:

«بله ارنست؟»

«تو با بابام حرف زدی؟»

«کلاغا چه زود خبر رسوندن.»

«از اونجایی که به زور دوباره وارد پروژه کرد منو و گفت تو باهاش حرف زدی. چرا

مارلین؟ من بهت گفتم از بهونه آوردن خوشم نمیاد.»

«اون باباته. میتونی پیشش بهونه بیاری. در ضمن من فقط حقیقت رو گفتم.»

درد قلبم بدجور داشت از پا درم میاورد. لرزش دستام توقف ناپذیر بود پس مشتش کردم

و تو جیم گذاشتم.

«اگه میخواستم خودم بهش میگفتم.»

«اما نگفتی پس من به جات گفتم.»

«لازم ندارم زخم به جام بهونه بیاره.»

«لیاقت ندار. میتونستی فقط تشکر کنی.»

لئو گفت:

«اون زنته. حق داره.»

الیو ابرویی بالا انداخت و گفت:

«تو دیگه دخالت نکن والکرا. از کی تا حالا وکیل کارای مارلین شدی؟»

«حقیقت دردناکه اقای ارنست.»

لبخندی به لئو زدم و وارد عمارت شدم و با دو سمت اتاقم رفتم. باید داروهای جایگزین رو

سریع بخورم.

لئو از لیست سیاه خط خورد و به خوب ها اضافه شد.

چه دست راست خوبی داره. چون طرف منو گرفت.

سریع موبایل رو از کیف در آوردم و به پزشک قلبم پیام دادم و فردا صبح ارزش وقت

گرفتم.

میدونستم اپیزود هام داره برمیگرده.

از حموم بیرون اومدم و وارد کلوزت شدم. کت و شلوار اولد مانی قهوه‌ای رنگی پوشیدم.

کتش تا دو انگشت زیر باسنم میومد و شلوار گشادش هم تا روی زمین.

زیرشون هم نیمتنه ظریف کرم رنگی که شکمم باز بود.

کفش پاشنه بلند کرمی رنگی هم پام کردم همراه کیف ستش. حوصله‌ای برای درست کردن

موهام نداشتم و همونطور ساده و لخت ره‌اش گذاشتم و ارایش کردم.

عینک آفتابیم رو زدم و بیرون رفتم.

پله هارو پایین رفتم و مستقیم سمت در رفتم که لئو رو دیدم. قبل اینکه چیزی بگه گفتم:

«صبح بخیر. لطفاً رسمی صحبت نکن باهام همونطور که با ارنست راحت بودی. دست

راست عزیزش.»

عجیب بود که دست راستش رو برای من گذاشته بود و حس خوبی داشت. سر تگون داد و گفت:

«صبح بخیر. بهتر نیست من ببرمت هرجایی که میخوای؟»

«اوه بیخیال لئو. خودم میتونم. لطفا از دیشب هم به رئیس عزیزت چیزی نگو.»

«لئوناردو هستم. نمیگم. اما مطمئنی میتونی بری؟»

چشم چرخوندم.

«من لئو رو ترجیح میدم. بعدش هم حالم خوبه. آگه مشکلی پیش بیاد بهت زنگ میزنم

فرشته نجات.»

و با زدن چشمکی از کنارش رد شدم و بیرون رفتم.

ماشینم جلوی در بود. سوار شدم و با سرعت حرکت کردم. لبخند از روی لبم پاک شد. اون

لبخند مصنوعی.

حالم دیگه از تظاهر به خوب بودن بهم میخوره.

من خوب نیستم! اما چرا هیچکس متوجهش نمیشه؟

جلوی کلینیکش ایستادم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و بعد وارد شدم. جلو رفتم جلوی

میز منشی.

«وقت قبلی داشتین؟»

«مارلین دریکوف هستم!»

از جا بلند شد و گفت:

«خوش اومدید. بفرمایید داخل.»

سری تگون دادم و تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. لبخندی زد و از جا بلند شد:

«مارلین عزیزم؟ خوبی؟»

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

«مرسی لینا.»

روی مبل تک نفره جلوی میزش نشستم و پا روی پا انداختم.

«چیشده که انقدر فوری نیاز داشتی بیای پیشم؟»

«لینا اپیزودها برگشته. دیشب یه حمله پانیک بهم دست داد طوری که آگه ماشین رو نگه

نمیداشتم تصادف کرده بود.»

ابرویی بالا انداخت و متوجه سرتگون داد.

«خب چه اتفاقی این اواخر افتاد که باعث برگشتنش شد؟ ما خوب از پسشون بر اومده

بودیم.»

«خیلی چیزها.»

«همه رو برام تعریف کن. خیلی وقت داریم.»

نفسی کشیدم و سر تگون دادم.

«اول از همه این ازدواج بهویمیه ازدواج اجباری بود. فاصله گرفتن از خونه و پدر

مادرم. رابطه‌ام با پاپا مثل قبله خیلی همدیگه رو میبینیم و حرف میزنیم. اما دیگه مامان رو

مثل قبل نمیتونم ببینم. اول فکر کردم دیگه بهم اهمیت نمیده اما اون قدرها هم بی توجه

نبود. زنگ میزد و میدیدیم هم رو اما نه مثل قبل... ماردین که هیچی. انگار غیب شده. حس

عجیبی دارم...»

«مارلین، عزیزم عادیه این حس. اول از همه بخاطر یه ازدواج تعیین شده و بعد بخاطر دوری

از خونه. پدر و مادرت عاشق توئن و خودت خوب میدونی. فقط چون به اندازه قبل

حضورشون رو حس نمیکنی اینطوری شدی. مثل یک پرنسس بزرگ شدن همچین عواقبی

هم داره قشنگم.»

در سکوت گوش دادم.

شاید حق با اونه...

«رابطه‌ات با شوهرت چگونه؟ مشکلی باهاش داری؟»

«بدتر از فاجعه. صبح‌ها من دیر از خواب بیدار میشم تا روبه‌رو نشیم و شب‌ها اون دیر

میاد که من رو نینهنه. همچنین حسی دارم. گاهی اوقات حس می‌کنم خونه تنها زندگی

می‌کنم. فاصله انداخته بینمون. ولی با اینکه فکر میکردم ازش بدم میاد... حس عجیبی

دارم. به طور وابستگی...»

«پس زیاد باهم رو به رو نمیشید؟ و بنظرت این خوبه یا بد؟»

«گاهی اوقات خوب... و گاهی بد.»

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

«احتمالا خبر هارو دیدی. تهمت به آثام. اینکه جعلیه. این بدتر از قبل کرد حالم رو. انگار تمام

مشکلات دنیا رو سرم خراب شدن. یکی داره باهام بازی میکنه انگار.»

سر تکون داد و گفت:

«متوجهم. و تو حس میکنی چیزی درونت شکسته؟»

«بدتر از اون لینا. حالم خیلی بد. دیروز موقع اون حمله انگار بدنم فلج شده بود. این هفته

کلا به حال بد گذشت. همش احساس تنگی نفس داشتم. گریه می‌کنم اما خالی

نمیشم... حتی گاهی اوقات سرم گیج میره. کابوس میبینم و اپیزودهای سابق انگار سراغم

اومدن.»

قطره اشک رو پس زدم و گفتم:

«بدتر از اینا هم یه چیزی شده.»

سریع صاف نشست و گفت:

«چیشده مارلین؟»

«حس می‌کنم موقع این حمله‌ها قلبم داره از جا کنده میشه. این حمله‌ها هر بار انگار دارن

روح منو خورد میکنن لینا.»

نفسی گرفت و گفت:

«در مورد حال روحیت. کاملاً واضح. اپیزودات برگشته. اون حمله‌های عصبیه. این خیلی برات

خطرناکه مارلین. برات دارو با دوز بالاتر نوشتم و حتما بخور. مارلین جدی بگیر.»

اشکی روی گونه افتاد و گفتم:

«من هیچوقت خوب نمیشم... نه؟ راستش رو بگو لینا. روزی میرسه که خوب بشم و دیگه

این لعنتی‌ها برنگردن؟ اصلاً روزی به حدی میرسم که دیگه به اطرافیانم آسیب نزدم؟»

غمگین نگاهم کرد و گفت:

«معلومه که خوب میشی. لطفاً آروم باش و خودتو تحت فشار نزار.»

نالیدم:

«اما خوب نمیشن! اینا از چهارده سالگی منو ول نمیکنن!»

«مارلین، این علائم بخشی برای تو به ارث رسیده. از حمله‌های عصبی مادرت. اما با دارو

خوردن میتونی کنترلشون کنی عزیزم.»

«اینکه مامانم کل زندگیش خودش رو مقصر این حال من میدونست چی؟ همیشه با احساس

عذاب وجدان نزدیکم می‌شد. الان هم هر وقت باهم حرف می‌زنیم به طریقی می‌خواد

مطمئن بشه که حالم خوبه. و من به دروغ میگم که خوبم. چون نیستم. اصلاً حالم خوب

نیست. انگار دیوارها دارن روی سرم خراب میشن.»

نفسی کشیدم و با تکون سر گفتم:

«بیخیال، فراموش کن این حرفامو. دوز دارو هارو به طوری بالا ببر که نرمال بشم. حداقل

جلوی خانواده اِرنست یه روانی تیمارستانی به نظر نیام.»

لینا گفت:

«عزیزم... شاید بهتره یه مدت تو کلینیک تحت درمان...»
سریع گفتم:

«امکان نداره! اصلاً درباره‌ش حرف نزن!»

«اما اینجوری هم به خودت و هم بقیه آسیب می‌زنی مارلین. منطقی باش.»
تک خنده‌ای زدم و با برداشتن کیفم گفتم:

«گور بابای منطقه. دارو هارو بنویس و واسم ایمیل کن.»
«وایسا مارلین.»

برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

«بهتره توی کلینیک بستری بشی و زیر نظر متخصص درمان بشی. باعث آسیب به خودت و اطرافیان میشی مارلین.»

داد زدم:

«من جانی نیستم!»

از جا بلند شد و گفت:

«معلومه که نیستی. من همچین حرفی نزدم عزیزم. من فقط به فکر تو هستم.»
«به فکرم نباش. دوز دارو هارو ببر بالا.»

در رو باز کردم برای بیرون رفتن که گفت:

«داری در حق خودت بی انصافی میکنی. باید با اطرافیان ارتباط بگیری. تو حتی کسی رو نداری که الان بری بغلش کنی با اینکه انقدر حالت بده.»

نفسی گرفتم و بیرون رفتم.

مستقیم سمت ماشین رفتم.

هوا تاریک شده بود و چراغ‌های شهر توی تاریکی میدرخشیدن.

اشک روی گونه‌ام افتاد اما توجهی نکردم و سمت خونه رفتم.

هیچوقت تو زندگیم انقدر احساس تنهایی نکرده بودم.

اما الان....

کاش حداقل ایلو خونه باشه تا تنها نباشم.

ماشین رو نگه داشتم و نفس عمیقی کشیدم.

اشکم رو پاک کردم و رژ لبم رو درست کردم.

لبخندی کمرنگ روی لبم نشوندم و پیاده شدم.

سمت خونه رفتم و خدمه در رو باز کرد.

«خوش اومدین خانوم ارنست.»

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

«ارنست خونست؟»

مکثی کرد و گفت:

«نه، اقا خونه نیستن.»

لبخند از لبم پاک شد. درست‌ه. من همیشه تنهام.

سری تکون دادم و با بالا رفتن پله‌ها وارد اتاقم شدم.

وارد حموم شدم و آب سرد رو باز کردم.

تنها حوله‌ای پوشیده بودم.

از پنجره اتاق بیرون رو نگاه کردم اما خبری از هیچکسی نبود.

دارم کاملاً عقلمو از دست میدم.

وارد کلوزت شدم و اولین لباسی که دستم اومد رو پوشیدم.

همیشه بر اساس حال لباس می‌پوشم. انرژیم.

حال الانم چیه؟ مشکى.
هودى و شلوار مشکى رو که دم دست بود پوشيدم و موهاى بلوند نم دارم رو دورم ريختم.
تو اينه نگاهى به خودم انداختم.
مثل ارواح.
حتى حوصله ارايش کردن هم ندارم.
سويچ رو از روى ميز برداشتم و از اتاق بيرون زدم.
بدون توجه به هيچکس سمت ماشين رفتم که لئوناردو گفت:
«مارلين؟ حالت خوبه؟»
جوابى ندادم و سوار ماشين شدم و حرکت کردم.
با سرعت خيلى زياد.
ديوانه وار سرعتم زياد بود.
جلوى خونه مخفى عزيز ماردین نگه داشتم و پياده شدم.
ترسناک بود.
کيو گول ميزنم؟ منم اگه درمان نشم ترسناکم.
پله هاش رو بالا رفتم و با کليدى که ازش کش رفته بودم در رو باز کردم.
فضا تاريک بود و تنها نوري که از ديوار شيشه سکوريت ميومد وجود داشت.
شومينه هم خاموش بود.
در رو بستم و جلو رفتم.
حس عجيبه. بعد اين همه وقت کتونی پوشيدم.
جلو رفتم و از قفسه شيشه ودکا خالص رو برداشتم.
سمت کاناپه رفتم اما روى زمين نشستم و به کاناپه تکیه دادم.
زانو هام رو بغل کردم و شيشه سکوريت به بيرون نگاه کردم.
از مشروب سر کشيدم. جرعه بزرگي. کمى گلوم رو سوزوند اما عادت داشتم.
مشروب انگار به درون خونم نفوذ کرده ديگه.
صدای چرخیدن قفل در اومد.
ماردين.
برنگشتم و از ودکا سر کشيدم.
چيزی از دستش افتاد و داد زد:
«تو کی هستی ديگه؟»
چشم چرخوندم. شيشه مشروب رو بالا بردم و گفتم:
«به سلامتی خواهر قشنگت.»
متعجب سمتم اومد و گفت:
«مارلين؟»
نگاهش کردم و گفتم:
«ماردين؟ هنوز زنده اى؟»
اما اون متعجب نگاهم می کرد. لب زد:
«ما... رلين؟»
رو گرفتم و با نگاه به بيرون از ودکا سر کشيدم.
«آخرين بارى که اينجورى ديدمت پنج سال پيش بود. وقتى...»
گفتم:
«وقتى مثل يه مرده متحرک روى تخت ميخواييدم و تا روز ها با هيچکس حرف نميزدم.»
سر تگون داد.

«خیلی وقت بود بدون ارایش ندیده بودمت.»

سمتم اومد که گفتم:

«نیاز ندارم کسی بهم ترحم کنه.»

سمتم اومد و کنارم زانو زد. نگاهش نگران شد.

«من به تو ترحم لعنتی نمیکنم! چون دوست دارم نگرانتم!»

بدون نگاه بهش گفتم:

«حتی سراغم رو هم نگرفتی. بعد میگی دوسم داری و نگرانی؟ چه جالب.»

کلافه چشم بست و گفت:

«من کل این سه ماه رو تو این جای لعنتی بودم. خونه نرفتم. از اونجایی که منم خیلی آدم

سالمی نیستم همینجا بودم.»

شیشه ودکا رو زنین گذاشتم و یقه لباسش رو صاف کردم و گفتم:

«خونی شده. کیو کشتی؟»

چشم چرخوند و گفت:

«یه مشت زدم تو دهن جیمی. خون اونه.»

اما بعد جدی شد و گفت:

«مارلین مشروب نخور! میمیری! اگه واقعا اون لعنتی دوباره برگشته حمله های قلبی و

عصبی داری و مشروب خوردن باعث وایسادن کامل قلبت میشه!»

پوزخندی زدم و گفتم:

«دکتر شدی ماردین؟»

و از شیشه ودکا سر کشیدم.

موهام رو از صورتم کنار زد و گفت:

«مارلین... باید کلینیک بستری بشی. من دلم نمیخواد به کاری مجبورم کنم اما دلم نمیخواد

از دستت بدم. من به غیر از تو هیچکس رو ندارم پرنسس.»

تند پلک زدم که گریه نکنم.

دلم نمیخواد جلوش گریه کنم.

خواست شیشه رو از دستم بگیره که گفتم:

«نه!»

نفسش رو بیرون داد.

«باشه.»

کنارم روی رمین نشست و آروم گفت:

«بابا بزرگ بهت زنگ زد؟ بهم گفت میخوام جفتون رو تو روسیه بینم.»

جرعه بزرگی خوردم و گفتم:

«نمیخوام روسیه برم، خیلی سرده. لباسام زیر پالتو میمون.»

با خنده نگاهم کرد.

اما وقتی به صورتم نگاه میکنه خنده ازش پاک میشه.

انگار این حالم براش دردناکه.

«چرا حالت بد میشه وقتی اینجوری منو میبینی ماردین؟ بعد این همه سال نمیخواهی بهم

بگی؟ نمیخواهی دلیل بی احساس بودن تو بهم بگی؟»

ماردین از بیرون کاملاً بی احساسه.

اما شش سال پیش وقتی داشت باهام حرف میزد فهمیدم که یه صندوقچه احساس داره

که ته قلبش مخفیست کرده.

«وقتی بچه بودم. تا وقتی که تو به دنیا بیای. مامان قبل تو یه آدم افسرده بود. هیچ روحی توی

چشمش نمیدیدم. خیلی سعی می کرد به من توجه کنه اما وقتی اون هیولای روحش

سراغش میومد نمیتونست. بچه بودم اون موقع و ازش میترسیدم. اما وقتی بزرگ تر شدم
یه نفرت ازش به جا مونده بود برام. که چرا هیچوقت نتونست دوسم داشته باشه؟ چه
مثل مادر های دیگه به بچش اهمیت نداد؟»
قطره اشکی روی گونم افتاد.

«اما... اما اون مریض بود. دست خودش نبود ماردین!»
با نفرت جواب داد:

«پس میتونست بچه دار نشه! یه بچه رو با کمبود احساسات بزرگ نکنه. اگه من الان یه
قاتل بی احساسم و هیچ احساسی ندارم همش تقصیر اونها. اینکه هیچوقت وجود عشق رو
تو زندگیم حس نکردم.»
قلیم تیر کشید.
گفتم:

«منم هیچوقت نمیتونم مادر بشم... چون یکی مثل مامان خودمون میشم...»
برگشت سمتم و گفت:

«نه! تو درمان میشی مارلین. یک بار پشت سر گذاشتیش دوباره هم میتونی!»
«یکم قبل گفتمی اگه وضعش این بود پس میتونست بچه دار نشه. یک بچه رو هم بدبخت
نکنه. درست گفتمی ماردین.»

خم شد سمتم و با بغل کردن موهام رو نوازش کرد.
«مارلین، تو میتونی از پسش بر بیایی. قبل از همه باید بزیم مسکو دیدن بابا بزرگ.»
قلیم داره از جا درمیا.
حمله قلبی.

نمیتونم نفس بکشم.
ازش فاصله گرفتم و از جا بلند شدم. دویدم سمت در و گفتم:
«دنبالم نیا ماردین!»

با دو پله هارو پایین رفتم و هوا بهم خورد.
تونستم نفس بکشم. هوا وارد ریه هام شد.
دستم روی قلبم نشست.
درد میکنه.

سرم منگ شده بخاطر الکل.
عادت دارم. الکل دیگه به خونم نفوذ کرده انقدر خوردم.
سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

دیدم تار بود اما رانندگی کردم.
بارون شدید شروع به باریدن کرده بود.
نمی دونم چطور خودمو به خونه رسوندم.
نمی دونم چطور میتونم برم خونه. کاش یکی بود که میتونستم بغلش کنم.
میترسم برم داخل و ارنست رو ببینم...
اگه حتی برام یک ذره ترحم کنه، خودمو تو تیمارستان حبس می کنم.
نمیتونم تحملش کنم.

اگه اونم اینکار رو کنه عقلمو کامل از دست میدم.
اما الان اصلا کنترلی روی خودم ندارم.
هم چون یه مریض روانی هستم و هم چون مقدار قابل توجهی الکل مصرف کردم.
توی ماشین نشستم و میترسم که پیاده بشم.
چون از مارلین مست هرکاری بر میاد.
جدی میگم، مارلین مست ممکنه حتی تا صبح تو تخت ارنست باشه.

سیگار رو روشن کردم و پک عمیقی زدم.

تپش قلبم شدید تر شده بود.

دود زیادی وارد فضای ماشین شد.

نفسم داره بند میاد. در رو باز کردم و سیگار رو زیر پام له کردم.

بارون وحشیانه انگلیس روی سرم خراب شد.

فضای جلوی حیاط گلخونه شیشه‌ای بزرگی داشت.

خود حیاط هم پر از گل و درخت بود. مجسمه قو بزرگی هم در مرکز بود.

زیر بارون وایسادم و نفس عمیقی کشیدم

گذاشتم بارون روم بریزه و خیسم کنه.

هیچوقت بارون رو دوست نداشتم.

موهام خیس شد، لباس هام.

دیگه نمیتونم... اشک روی گونم افتاد.

دستم روی قلبم نشست و گریه کردم.

«مارلین؟»

چشم باز کردم و اِرنست رو جلوم دیدم.

با نگرانی سمتم اومد و گفت:

«چیشده؟ چرا داری گریه میکنی؟»

بغضم ترکید و هق هق زدم. با اشک نگاهش کردم که سمتم اومد و بغلم کرد.

«چیشده؟»

برای اولین بار، صادقانه گفتم:

«حالم خوب نیست.»

نگاهم کرد و موهام رو از صورتم کنار زد. تعجب کرده.

عادی.

تو این سه ماه اولین باره اینجوری منو میبینی. بدون ارایش و این لباس ها. گفتم:

«ایو... لطفا نرو.»

تعجبش بیشتر شد و گفت:

«اوه، اولین باره ایو صدام می‌زنی...»

تلو تلو خوردم که دستم رو گرفت و به خودش چسبوند.

دستش روی کمرم نشست و دست دیگش روی موهام.

«تو مستی...؟»

دستش نوازش وار روی سرم کشیده شد.

«اگه مست نبودم... میتونستم اینطوری پیام بپشت؟»

ولم نکرد، حتی از خودش دورم نکرد فقط مکث کرد.

«چی تو رو انقدر ناراحت کرده مارلین؟»

چشم بستم و آروم گفتم:

«اگه بهت بگم، قول میدی بهم ترحم نکنی؟»

گفت:

«دیوونه شدی؟ تو قوی ترین زنی هستی که تو زندگیم دیدم مارلین. آخرین کسی که تو این

جهان بهت ترحم میکنه منم. مطمئن باش.»

سر بلند کردم و بهش نگاه کردم. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

«میشه از زیر بارون بریم؟ خیلی ازش بدم میاد.»

«مثل گربه ها میمونی.»

«ماردین هم همیشه بهم همین رو میگه.»

دستم رو گرفت و سمت گلخونه شیشه‌ای داخل حیاط برد.
نور مهتابی رنگی در فضا بود.
روی مبل افتادم که گفت:

«خیلی مستی.»

سستم اومد و گفت:

«اشکاتو پاک کن مارلین. گریه نکن.»

اما بی اختیار اشک روی گونم میفتاد.

«آخه چی شده...؟»

آروم صورتم رو پاک کردم و گفتم:

«چیزی نیست، عادت میکنی بهش.»

«به چی عادت می‌کنم مارلین؟»

«گفته بودم که یه مدت مریض بودم؟ دوباره برگشته. یه مریضی روانی و همینطور

افسردگی شدید. آگه من رو تو این حال دیدی وحشت نکن. چون اپیزود هام دوباره

برگشته. عادت میکنی.»

اخمی کرد و جلوم زانو زد. اروم با شست اشکم رو پاک کرد و گفت:

«از کی دوباره برگشته؟»

سرم تیر کشید و چشم بستم. گفتم:

«دو... شاید سه؟ نمی‌دونم...»

حرصی نفسی کشید و گفت:

«چرا مست میکنی؟ میدونی که به ضررته؟»

با گریه و بغض جیغ زد:

«حداقل وقتی این لعنتی رو میخورم احساس تنهایی نمیکنم! حداقل وقتی میخورمش

میتونم حرف بزنم! میتونم بگم ناراحتم! میتونم بگم تنهام! اما وقتی خودمم مثل به دریکوف

رفتار می‌کنم! چرا؟ چون طوری بهم یاد دادن که نباید به کسی ضعف نشون بدی! اما

هیچکس پیشم نیست!»

خشکش زد.

سر تکون داد و گفت:

«باشه... باید بریم داخل. موهاات خیس. همینطور لباسات. هم خیس و هم گلی. پاشو مارلین.»

به نشونه نه سر تکون دادم و سر روی دسته مبل گذاشتم.

«میخوام همینجا بخوابم...»

«چرند نگو، داری میلرز. سرما میخوری. احتمالا تا الان مریض شدی. بلند شو.»

زمزمه کردم:

«مهم نیست... برو تنهام بزار... بزار بمیرم.»

موهام رو از صورتم کنار زد و گفت:

«داروهات رو خوردی مارلین؟»

«نه.»

«معلومه.»

اما دیگه متوجه نشدم چی شد.

چون چشمام بسته شد و به خواب مستی رفتم.

وحشتناک سرم درد میکنه. انگار با چوب بیسبال کوبیدن به سرم.

بزور چشم باز کردم.

متعجب نگاهی به اطراف انداختم.

تو اتاق صورتی خودم نیستم!
به جاش توی یک اتاق مشکی-طوسی هستم.
روی یک تخت با روتختی های مشکی.
یا مریم مقدس!
این توهین به سلیقه مد منه!
چرا همه جا مشکیه؟
باور نکردنیه اما حتی لباس خوابم هم مشکیه.
شلوار ساتن مشکی با پیراهن دکمه دار ساتن مشکی.
دستاش پر داره.
سلیقه قشنگ خودمه.
فاک بهم! من دارم چی میگم؟ من توی تخت کیم؟
نگاهی به اطراف انداختم و اِرنست رو روی کاناپه دیدم.
خوابه.
با همون شلوار پارچه‌اش اولد مانی مشکیش و پیراهن مردونه مشکی.
چند دکمه ابتدایش بازه و تتوهاش رو میتونم ببینم.
دستش هم پر از تتوئه.
تو سرم انگار بمب داره منفجر میشه.
اخی، گذاشته من روی تختش بخوابم و خودش روی کاناپه؟ چه جنتلمن.
فاک! خفه شو مارلین.
دیشب چه غلطی کردی باز؟
اصلا کی لباس های من رو عوض کرده؟
موبایلم کجاست؟
خواستم از روی تخت بلند بشم که چشماش آروم باز شد. دستی به موهایش کشید و گفت:
«بیدار شدی؟»
سر تکون دادم و گفتم:
«من اینجا چیکار دارم؟»
«مست بودی، حالت زیاد خوب نبود، نخواستم تنها باشی.»
نگاهی بهش کردم و گفتم:
«تو لباسام رو عوض کردی؟»
«میدونم دوست نداری اما خدمتکار خونه نبود، لباس هات هم خیس بود. نمیخواستم باعث
معذب شدنت بشم اما چاره‌ای نداشتم.»
سر تکون دادم. لعنتی. من دیشب چیکار کردم؟
«من دیشب... چرت و پرت گفتم؟»
نگاهی عوض شد و گفت:
«نه، اصلا حرف نزدی. فقط خیس شده بودی و زیادی مست بودی. خوابت برد. چیز زیادی
نگفتی.»
خواستم سوالی بپرسم که صدای بلندی از طبقه پایین اومد:
«مارلین؟»
الیو از جا بلند شد و با اخم گفت:
«چه خبره؟»
سریع از اتاق بیرون زد که دنبالش بیرون رفتم.
کفش نداشتم و همینطوری پله هارو دنبالش پایین رفتم.
اون جلوتر رفت.

وقتی پاپا رو جلوی در دیدم روی پله ها ایستادم.
اما ایو جلو رفت و گفت:
«خوش اومدین عمو ادوارد، اما خوشبختانه اینجا خنست. ساعت هشت صبحه. دقیقا چیشده که اینجوری با داد اومدین؟»
پاپا گفت:
«مارلین! اومدم دنبالش. باید به این لجبازیش خاتمه بده.»
وقتی من رو روی پله ها دید گفت:
«پرنسس! چرا نگفتی؟ چرا باید از لینا بشنوم؟»
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
«بهت گفت؟»
سر تکون داد و گفت:
«بیا مارلین، باید برای درمان بستری بشی. چرا با خودت هم لج میکنی؟ چرا به خودت آسیب می‌زنی؟»
و با حرص برگشت سمت ایو و گفت:
«پرسیده بودی که چرا اینجوری برخورد می‌کنم یاده؟ دقیقا بخاطر همین! بخاطر همین انقدر با پدرت دعوا کردم. دختر من نمیتونست تحمل کنه چون! اما پدر تو نفهمید! نتیجش شد این!»
اشک توی چشمم جمع شد و گفتم:
«من باهات جایی نمیام پاپا.»
متعجب نگاهم کرد و گفت:
«چی میگی مارلین؟ حالت خوب نیست! باید کلینیک بستری بشی!»
داد زد:
«منظورت همون تیمارستانه دیگه؟ من هیچجا نمیام! دوباره برنمیگردم به اون زندان! نکن پاپا!»
«مارلین من دام نمیخواد به خودت آسیب بزنی! من تمام دنیا رو بخاطر یک قطره اشک تو آتیش میزنم پرنسس!»
با بغض گفتم:
«میدونم، اما نمیخوام بیام!»
سمت اومد و گفت:
«مجبورم نکن پرنسس!»
ایو اومد و با قرار گرفتن بینمون گفت:
«عمو ادوارد، با تمام احترامی که براتون قائلم نمیتونم بزارم زنم رو به زور ببرین کلینیک. اگه دلش نمیخواد بیاد، نمیتونید مجبورش کنید. مارلین نیاز به زمان داره نه اجبار.»
پاپا مثل رعد و برق چشماش از عصبانیت درخشید و گفت:
«تو با کی اینطوری حرف می‌زنی ایو! رنست؟ فکر کردی اگه پدرت با کلک و عوضی باری بر علیه من مدرک جور نمیکرد، میزاشتم صد کیلومتری دخترم بیاین؟ قدرت من به قدری زیاده که میتونم کل مافیا های انگلیس رو بخرم و آزاد کنم! فقط سه ماه از این ازدواج مسخره مونده!»
آروم اشک رو از روی گونه پاک کردم و گفتم:
«پاپا... نکن...»
ایو ابرویی بالا انداخت و گفت:
«آروم باش مارلین. منم بزرگوارم به زور جایی ببرت. آقای دریکوف من کاری با زور و اجبار و عوضی بازی ندارم. از لحاظ قانونی اون زن منه و تا وقتی من اجازه ندم نمیتونین کلینیک

بستریش کنید.»

پاپا عصبی تر از قبل داد زد:

«تو فکر میکنی برای من راحته دخترمو بستری کنم؟! یا خودت چی فکر میکنی الیو؟ من دنیا رو برای لبخند زدن اون آتیش میزنم! تو این دنیا هیچ چیز لعنتی ای از اون برای من با ارزش تر نیست! دختر من بیماری شدیدی داره! مادرش هم همینطور بود! به چشم دیدم که چه آسیبی میتونن به خودشون بزنن! و آسیب رسیدن به مارلین آخرین چیزیه که من تو این دنیای لعنتی میخوام!»

الیو سر تگون داد و گفت:

«میدونم! اما تا وقتی من هستم نه به خودش، و نه به هیچکس دیگه ای نمیزارم آسیب

بزنه! نمیتونم بزارم بیرینش جایی که توش احساس خفگی میکنه.»

پاپا دستش مشت شد و گفت:

«ارنست، اگه کوچکترین آسیبی به دخترم برسه کاری می‌کنم که دنیا خانواده‌ای به اسم

ارنست نشناسه! تا هفت نسل بعدتونو خشک و نابود می‌کنم.»

بعد با کنار زدن ارنست پله رو بالا اومد و بغلم کرد.

دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و گفت:

«پرنسس من، بیشتر از هرچیزی دوست دارم.»

در سکوت بغلش کردم. ازم جدا شد و با کنار زدن موهام از صورتم گفت:

«مارلین، جوجه‌ی طلایی من، لجبازی رو کنار بزار و اون دارو های لعنتی رو بخور. اگه

اتفاقی برات بیفته من چیکار کنم؟»

اشکمو پاک کردم و با زدن لبخند چشمکی زدم و گفتم:

«آروم باش پاپا. بنظرم برو کلیسا با پدر روحانی حرف بزن تا این شعله های آتیش توی

چشمات خاموش بشه.»

با عصبانیت گفت:

«کاری نکن برم دونه دونه کلیسا هارو هم آتیش بزنم! چون واقعا اینکارو انجام میدم!»

سر تگون دادم و گفتم:

«فقط میخوام بدونی که من حالم خوبه و نیازی به نگرانی نیست پاپا.»

نفسش رو بیرون داد، سر تگون داد و گفت:

«باشه. اما دیوونه بازی درنیار.»

سر تگون دادم که با رفتن سمت در مکثی کرد و گفت:

«حواست به دخترم باشه، الیو.»

متعجب نگاه کردم. الیو تغییر حالتی نداد و با خونسردی گفت:

«خیالتون راحت باشه. بیشتر از هرچیز و هرکسی مراقبشم.»

و با بردن دستش رو در جیب تکمیل کرد:

«از اونجایی که زنده. پس خیلی ارزشمنده.»

بابام از عصبانیت چشماش ریز شد اما سری تگون داد و از خونه بیرون رفت.

متعجب نگاه کردم.

الیو چرخید سمتم و با نگاه کردن بهم گفت:

«خوبی؟»

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و سر تگون دادم.

پله هارو بالا رفت که گفتم:

«ممنونم الیو.»

چند ثانیه روی پله مکث کرد اما بعد لبخندی بهم زد و سمت اتاقش رفت.

لئوناردو با تعجب وارد خونه شد که گفتم:

«لئو؟ چیشده؟»

نگاهی به بیرون کرد و گفت:

«پدرت بود؟ جانشین پاخان؟»

تک خنده‌ای زدم و سر تکون دادم که گفت:

«چشمات شبیه پدرته. اونم ایبه مثل تو.»

چشم چرخوندم و گفتم:

«نکته بین شدی لئو.»

«ترجیحا بهم بگو لئوناردو. اون شوهر وحشیت اگه بینه لئو میگی منو از خاک انگلیس

بیرون میکنه.»

با خنده پله هارو بالا رفتم و سمت اتاقم رفتم.

اتاق صورتی و خوشگل عزیزم.

دوش گرفتم و بعد وارد کلوزت شدم.

دامن صورتی کوتاهی پوشیدم همراه کراپ کت صورتی ستش.

زیرش کراپ سفیدی پوشیدم همراه چکمه های پاشنه بلند سفید تا زانو.

موهام رو صاف گذاشتم و با ارایش کردن از اتاق بیرون رفتم.

کت و شلوار سرمه‌ای اولدمانی پوشیده بود و پشت جزیره توی سالت اشپزخونه نشسته

بود.

ماگ قهوه دستش بود و به آی‌پدش زل زده بود.

اوه.

تتوهای دست و اونی که تا گردنش ادامه پیدا کرده خیلی خاص و قشنگه.

زیاد بهش توجه نمیکردم. تازه دقتم بیشتر شده.

جلو رفتم که اشپز با دیدنم گفت:

«اسموتی‌تون آماده‌ست.»

با لبخند سر تکون دادم.

سمت کاناپه کنار پنجره رفتم و نشستم.

پا روی پا انداختم و نگاهی به حیاط انداختم از شیشه.

از فواره در مرکز حیاط آب میریخت.

در باز شد و لئوناردو وارد شد.

سری تکون داد که لبخندی زدم.

سمت الیو رفت و گفت:

«بار اسلحه رسید امریکا.»

الیو سری تکون داد و گفت:

«کوکائین؟ اونم رسید؟»

لئوناردو نگاهی به صفحه آی‌پد انداخت و گفت:

«گفته بودی دو برابرش کنیم. هنوز تکمیل نشده.»

الیو ابرویی بالا انداخت و گفت:

«هنوز حتی تکمیل نشده؟ سودش به موقع اضافه میشه بنظرت؟»

ابرویی بالا انداختم و با گذاشتن لیوان اسموتیم روی میز گفتم:

«سود صادرات اسلحه مگه بیشتر از مواد مخدر نیست؟»

نگاه هردوشون چرخید سمتم.

لئوناردو متعجب نگاهی کرد و الیو گفت:

«و تو از کجا این اطلاعات رو داری؟»

چشم چرخوندم و گفتم:

«من نوه پاخانم. همینطور دختر ادوارد دریکوف. سهام دار بخش بزرگ بیزینس دریکوف ها.»
چشمکی زدم و اضافه کردم:
«تو جلسه ها بودم.»
لئوناردو ابرویی بالا انداخت و گفت:
«اصلا بهت نمیخوره.»
پوزخندی زدم و گفتم:
«به ظاهر توجه نکن. من از پنج سالگی تیراندازی رو یاد گرفتم.»
موبایلم توی دستم لرزید که نگاهی متعجب به صفحه انداختم.
الیو گفت:
«چیشده؟ چرا اینطوری شدی؟»
سرفه ای کردم و گفتم:
«چیزی نیست. پدر بزرگمه. انتظار نداشتم.»
تماس رو جواب دادم:
«بابا بزرگ؟»
صدای خش دارش اومد:
«خوبی مارلین؟»
لبخندی روی لبم نشست و گفتم:
«اره! دلم برات تنگ شده بود!»
«وقت برای حرف زدن زیاده. زنگ زدم تا بهت بگم، اونی که اثار تو به جعلی بودن متهم کرده مایکل هندرسون بوده. میخوای اول پوستش رو بکنم و بعد بکشمش یا برعکس؟»
متعجب نگاه کردم که الیو اخمی کرد. گفتم:
«بابا بزرگ چی داری میگی؟ مطمئنی کاری مایکه؟ چرا باید اینکارو کنه؟»
مکثی کرد و جواب داد:
«چون وقتی دوست پسرت بود ولش کردی و با یه ارنست ازدواج کردی شاید؟ هوم؟ قانع کننده نیست؟»
چشم چرخوندم و گفتم:
«درسته، بزار اول خودم به حسابش برسم. بعد زنگت میزنم و درخواست سر مایک رو ازت می کنم. فقط لطفا تو جعبه ی یاسی بزارش که با روبان صورتی یه پاپیون روش باشه.»
آروم خندید و گفت:
«هیچوقت بزرگ نمیشی بنفشه ی کوچولوی من.»
لبخندی زدم و گفتم:
«عاشقتم بابا بزرگ.»
«منم بنفشه. منتظرم با برادرت بیا روسیه.»
و بدون اینکه منتظر جواب باشه تلفن رو قطع کرد.
بعضی موقع ها خیلی جدی میشه.
البته پاخانم. عادیه.
«چیشده مارلین؟»
نفسمو بیرون دادم و گفتم:
«اون خبر جعل بودن اثر ها. کار مایکل هندرسون بوده. همونی که یه بار با مشیت زدی تو صورتش.»
نیشخندی زد و گفت:
«چه روز خوبی بود. در ضمن، خبر داشتم.»
اخمی کردم و گفتم:

«پس چرا به من نگفتی؟»

«چون سورپرایز خراب می‌شد. یک ساعت دیگه بهش یه هشدار کوچیک میدیم.»

PDF ساخت

PDF ساخت

برگشت

PDF ساخت

PDF ساخت

PDF ساخت

PDF ساخت

PDF ساخت

PDF ساخت

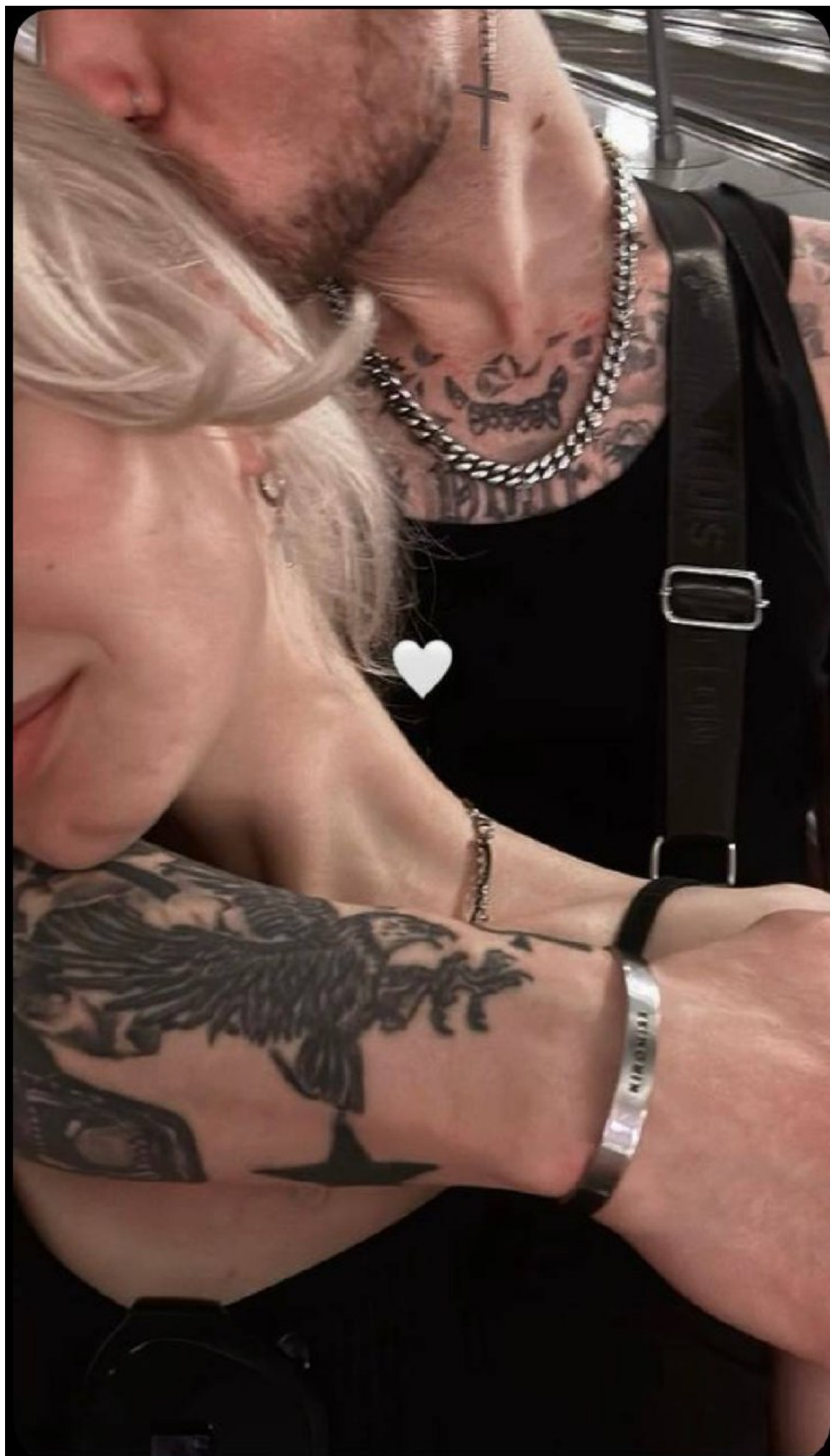
PDF ساخت

12:49 🌙



@KaterinaKrebs













Tags: #darkromance

